



# نغمہ اس بر بامِ افلاک

گردآوری و تدوین: طاہرہ فیروزیان

شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۱۵-۰
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۰۸۰۰۳۷
عنوان و نام پدیدآور	: نغمه‌ای بر بام افلاک / گردآوری و تدوین طاهره فیروزیان.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۸ ص.
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
رده بندی دیویی	: ۸۵۱/۶۲۰۸
رده بندی کنگره	: PIR ۴۱۹۰/ف۹۸۸ ۱۳۹۴
سرشناسه	: فیروزیان، طاهره، گردآورنده
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا

## نغمه‌ای بر بام افلاک

گردآوری و تدوین: طاهره فیروزیان

نوبت / سال چاپ: اول / ۱۳۹۴

شماره شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۱۵-۰

شمارگان: ۱۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز-تهران

مرکز بخش: تلفن: ۰۵۶ ۸۷ ۴۸ ۲۲ نمابر: ۰۵۰ ۸۶ ۴۸ ۲۲ - صندوق پستی: ۱۷۱-۱۹۵۶۵

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

فهرست صفحات ( به ترتیب الفبای عناوین )

۷	مقدمه
۹	آزادی / فرّخی یزدی
۱۰	آه ای سیاه، ای برادر، ای دوست / بهروز و ندادیان
۱۲	آه مسجد / م-ح فریاری
۱۴	از خواب گران خیز / اقبال لاهوری
۱۶	از عدم / خسرو راستی
۱۷	از مرگ می سرایم / عبدالله - الف - موج
۱۹	اسیر آزاد بیخوش / جواد محدثی
۲۴	اشک یتیم / پروین اعتصامی
۲۵	اشکی در گذرگاه تاریخ / فریدون مشیری
۲۸	اندوه دختر قالیباف / ع - طلوع
۳۴	انقلاب بهمن ۵۷ / کارو
۳۶	ای باغ خنده کن / جلال رفیع
۳۷	ای برادر تا پگاه قدس / نصرالله مردانی
۳۸	ای حضرت امیر (ع) / کارو
۴۰	ای خمینی / محمد علی مقدس
۴۲	ای کاش / مرتضی فریبی
۴۳	اینجا همه شب است
۴۶	بر شاخه‌ی زیتون / توفیق زیاد
۴۹	بوی بارون / پروانه نجاتی
۵۰	به فردا / محمد زهری

- ۵۲ به مناسبت ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۰ / اخوان ثالث
- ۵۵ بیداری در میان خفتگان / گیتی کرمانیان
- ۶۰ بیا آغاز گرایشیم / محسن رضائیان (خلبان)
- ۶۲ پیام حسین / توران شهریاری
- ۶۳ پیام شهریار به انیشتن / شهریار
- ۶۵ جستجو / اسماعیل شاهرودی
- ۶۷ جنگ آيا ز هوس می افتد / م-ح-زورق
- ۶۹ جنگل انسان / سیاوش کسرایی
- ۷۲ جهشی می باید / قاسم قانیدی (کیمیا)
- ۷۴ جوان تنهاست / سیدمصطفی حسینی
- ۷۶ چه کنم با دل خویش / ابوالقاسم حالت
- ۷۸ حماسه ای جاوید / مهریزی طباطبایی
- ۸۰ خاک شهیدان کشورم / خلیل الله خلیلی (شاعر ملی افغانستان)
- ۸۲ ختم ساغر / کیومرث عباس قصری
- ۸۴ خروشی در خموشی / حمیدسبزواری
- ۸۵ خواب زمستانی (بیاد میرزای جنگلی) / سلمان هراتی
- ۸۷ خورشید می تابد به پاس نام ایران / صدیقه وسمقی
- ۸۸ خون شفق / نعمت میرزاده (م-آذر م)
- ۹۱ در پر توحق / حسن منتظر قائم
- ۹۴ در روزگار قحطی وجدان / علیرضا قروه
- ۱۰۱ دور نمای عمر / نسرین صاحب
- ۱۰۵ ذوالفقار خشم / علی رهبر

- ۱۰۶ رمز پیروزی / عظیم صاعدی
- ۱۰۹ روز قدس / غلام فروزیان
- ۱۱۰ روزهای جانگاہ / محمودی گلپایگانی
- ۱۱۲ ره آورد سفر / جواد محدثی
- ۱۱۴ زمستان / اخوان ثالث
- ۱۱۷ سفیر / ح- فصیحی
- ۱۲۰ سوگند
- ۱۲۱ شب و علی / شهریار
- ۱۲۳ شهر مردگان / درخشنده کاظم زاده
- ۱۲۵ شهیدان زنده اند الله اکبر / احمد شهامتی (آرش) - جهرم
- ۱۲۶ صبح / سهراب صمصامی
- ۱۲۸ طلوع محمد / مهدی سهیلی
- ۱۳۱ عروسک / بهمن کرم اللهی - درود
- ۱۳۲ عفریت استعمار
- ۱۳۳ غزه نوار شادی خود را مچاله کرد / رضانی کوکار - رشت
- ۱۳۴ فرشته نجات / محمد حسین بهجتی (شفق)
- ۱۳۹ فریاد جان / فاطمه - ک
- ۱۴۱ کلبه غم / طاهره فیروزیان
- ۱۴۳ کودک قرن / طاهره صفارزاده
- ۱۴۷ گل پهلوشکسته / احمد عزیزی
- ۱۴۸ مجسمه آزادی / سپیده کاشانی
- ۱۵۱ مقبره من گنبد آسمان من است / رضالاهی (خبرنگار و شاعر آلبانیایی)

۱۵۴	نامه یک پدر پاسدار به فرزندش
۱۵۸	نگاهی با تفکر کن / سیماب
۱۶۰	هرزگوین / منیب
۱۶۱	هرزگوین صحنه پیکار / جواد حسینی
۱۶۳	همت عالی / فرّخی یزدی
۱۶۴	همسر جانباز
۱۶۵	یاد تومی کنم / حسن رزمجو

## مقدمه

از زمانی که خود را شناختم همواره بر آن بودم که در اندیشه‌ها بیندیشم و فرازهای روح را بکاوم و احساس می‌کردم که روحم بر بال‌های اندیشه آنان به پرواز آمده و همچنان ماوراء را می‌کاود و از دنیای خشک و بی‌روح انسانهای کوردل دور شده و چنان اوج می‌گیرد که می‌پندارم دنیا را معنویت فراگرفته است و دیگر مجاز وجود ندارد.

فضای بی‌رنگ آنجا را تا بی‌مرزها سیر نموده و از گوهرهای معرفتش خوشه می‌چینم و آنجا می‌بینم فریاد حماسه‌خیز انسان‌های راستین که همواره بلند است و خنجر خونین شفق در گلوگاه آنان فرورفته و می‌بینم که اینان بدون سلاح مادی با سلاح معنوی چه دلیرانه بر علیه استعمار و استعمار و بدعت می‌جنگند و ناقل اندیشه‌های تابناک و لحظه‌ای پر شکوه می‌شوند و با شمشیر قلم چه شجاعانه می‌تازند و اوراق زرین آنان بر تارک افلاک نقش می‌بندد. درونگرائیشان عشق به خدای لایزال زیبایی خلق می‌کند. برونگرائیشان حماسه می‌آفریند و تشنگان حقیقت را با احساسات پاک و تلطیف روح خلق را می‌نوازند. در لحظه‌ی پر جذبه قرار گرفته بودم، سکوت عمیق اما طولانی و پرخروش و دردآفرین، قلبم آهسته در سینه می‌طپد اما آتش سرکش از سوز درون زبانه می‌کشد.

سرشک از دیدگانم بر پهنه‌گونه می‌غلتید، گویی مجموعه رازهای هستی سوز در قالب دیدگانم پنهان شده و اینسان انتظار می‌کشید که شبی در دامنم بغلتد و شاهد سرودهای تنهایی و نوای شیدایی و بی‌قراری عاشقان‌شان باشم، پس این مجموعه حاضر اشعار حماسی به یمن وجودشان جمع‌آوری و پا گرفت ان‌شاءالله مورد رضایت خداوند و اقبال اهل دل قرار گیرد.

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست  
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

طاهره فیروزیان





## آزادی

آن زمان که بنهادم سربه پای آزادی  
 دست خود ز جان شستم از برای آزادی  
 تا مگر بدست آرم دامن وصالش را  
 می‌دوم به پای سردرقفای آزادی  
 با عوامل تکفیر صف ارتجاعی باز  
 حمله می‌کنند دایم بر بنای آزادی  
 در محیط طوفان زای ماهرانه در جنگ است  
 ناخدای استبداد با خدای آزادی  
 دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین  
 می‌توان تو را گفتن پیشوای آزادی  
 فرّخی ز جان و دل می‌کنند در این محفل  
 دل نثار استقلال، جان فدای آزادی

### فرّخی یزدی\*

---

\* در سال ۱۲۶۸ ش. در یزد متولد شد. در شانزده سالگی طبعش از بررسی اشعار سعدی به شعر متمایل شد. در جنبش مشروطیت فرخی یزدی مثل همه آزادیخواهان به حزب دموکرات متمایل شد. در تهران همچنان فعالیت‌های سیاسی و ضد استبدادی ادامه داد و بارها زندانی شد. اشعار و مقالات تند و ضد استعماری وی در جراید مختلف در عرصه سیاست شهره عام و خاص شد. امتیاز روزنامه طوفان را گرفت و بارها این روزنامه توقیف شد، ولی آینه‌گویای افکار آزادیخواهانه فرخی بود. بالاخره بعد از سال‌ها شکنجه در زندان، او را در زندان قصر در سال ۱۳۱۸ ش. به قتل رساندند. وی «دیوان فرخی یزدی» که سراسر آن اشعار ضد استبدادی و ضد استعماری است را از خود به یادگار گذاشت.

## آه ای سیاه، ای برادر، ای دوست

آیا سرو و پاک سیاهان را

باید میان حنجره‌شان کشت؟

یا در قبال خشم سیاهان

آیا جواب نفرت

اعدام است؟

ای دیو!

ای کثیف‌ترین جلاو؟

با این رژیم موحش مردود

آیا برای نهضت مردم

این نهضت مخالف تبعیض

بالوله‌های تفنگ و مسلسل

باید جواب گفت؟

آیا فقط تسلط شب کافست

و انعکاس زجر سیاهان

در عمق آن جهنم خواهد مرا؟

در سرزمین نعت

اکنون

فریاد راستین سیاهان

محکوم است

و از حقوق حقه خود محروم

- آه‌ای سیاه،

- ای برادر

- ای دوست

دیربست

فریاد اعتراض بزرگت را

از این همه جنایت مدهش

دنیا شنیده است

و شرق

از سرنوشت تو نگرانست

رودزیا

## آه مسجد...!

مسجد ای پایگاه جنبش و شوق  
که زیر هر گوشه‌ات صفا خیزد  
مسجد ای قلب پهنه اسلام  
که ز نور تو کبریا خیزد  
تو نه یک «معبد»ی، که در عمقت  
بانگ آشفته بشر پیچد  
و نه یک «قصر» تا بهر بندت  
آه صد قلب پر شرر پیچد  
مسجد ای آسمان پاک امید!  
ای تمامیت جهان بشر  
که شعار و تعهد و بودت  
جان دمد در تن روان بشر  
تو نه آن خانه‌ای که خاک و گل است  
و ندر آن مردمی بدون منش!  
تو نه آن معبدی که آرام است

وندر آن شوق و شور و طپش!  
و تمامیت امید و تلاش  
نقطه انعکاس دانش و نور  
مرکز علم و جهل و آگاهی  
«مجمع خلق» مردمی پرشور  
مسجد راستین چو دانشگاه  
جای فضل است و دانش و تعلیم  
مسجد راستین چو «مجلس شور»  
جای رأی است و منطق و تصمیم  
آن تجلی صدر اسلامش  
در دلش خون مردمی پرشور  
بانگ قرآن بلند از بامش!

## از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست  
دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست  
بیگانه آشوب و نهنگ است، چه دریاست  
از سینه چاکش، صفت موج روان خیز  
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز  
این نکته گشاینده اسرار نهان است  
ملک است تن خاکی و این روح روان است  
تن زنده، بجان زنده، و ز ربط تن و جان است  
با خرقه و سجاده و شمشیر و سنان است  
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز  
ناموس ازل را تو امینی، تو امینی  
دارای جهان را، تو یساری، تو یمینی  
ای بنده خاکی، تو زمانی، تو زمینی  
ای غنچه خوابیده چونرگس نگران خیز  
کاشانه مارفت بتاراج، غمان خیز  
از ناله مرغ چمن، از بانگ اذان خیز  
از گرمی هنگامه آتش نفسان خیز  
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست  
آویزه بگوش سحر از خون جگر بست  
از دشت و جبل، قافله هارخت سفر بست  
اک چشم جهان بین، به تماشای جهان خیز  
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز از خواب گران خیز  
خاور همه مانند غبار سر راهی است  
یاناله خاموش، و اثر باخته آهی است  
هر ذره این خاک، گره خورده نگاهی است  
از هند و سمرقند و هرات و همدان خیز  
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز از خواب  
گران خیز  
فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ  
فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ  
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ  
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز از خواب گران خیز

**اقبال لاهوری\***

---

\* اقبال لاهوری (تولد ۱۲۵۶ ش. وفات ۱۳۱۷ ش) در ایالت پنجاب پاکستان به دنیا آمد. شاعر، فیلسوف و سیاستمدار مسلمان، و اولین کسی بود که ایده یک کشور مستقل برای مسلمانان هندی را مطرح ساخت. وی اشعار بسیاری را به دو زبان فارسی و اردو سروده است.

## از عدم

ز راهی باز می‌گردم  
که حتی آشنایی هم دگر نیست  
ز راهی باز می‌گردم  
که بویی از وفانیست  
مرا چون افعی زخمی که از خود زهر می‌زاید  
درون آتشی افکندند  
بگرد آتشم آنگه  
بسان فاتحان  
از شوق رقصیدند  
دگر کشتند انسان مرا کشتند  
و خوابانند وجدان مرا  
در قعر تابوتی که چون گهواره  
طفلات بی‌مادر...  
زلالایی خبر نیست  
دگر انسان من مرده  
دگر وجدان من خفته  
و حتی آشنائی هم دگر نیست



## از مرگ می‌سرایم

از مرگ می‌سرایم  
آن خوشگوار شیرین  
آن شربت گوارا  
اما برای مردن،  
مردان سخت پیمان،  
پاکان و پاک دینان  
آنانکه پاسدار ناموس عدل و دادند  
آنانکه در ستیزند  
پیوسته باستمگر  
از مرگ می‌سرایم  
آن آرزوی خوبان  
معشوق حق‌پژوهان  
آنانکه خانه‌زاد عرفان - سرخ هستند  
هم مکتبان سلمان  
آنانکه چون ابوذر  
از بهر مستمندان،  
مردانه می‌ستیزند  
با قدرت زمانه

۱۸ نغمه‌ای بر بام افلاک

آنانکه آرزویشان مردن بود به تبعید  
تا اینکه هم ز خونشان  
گل‌های داد روید،  
بُنهای ظلم خشکد

از مرگ می‌سرایم  
آندم که بردشان،  
از بستر شهادت،

در کشور عدالت

در باغ‌های پاکی

در قصرهای عزت

آنجا که روشنایی،

گسترده بالهایش،

عدالت هر کجایش

تا اینکه اندر آنجا

جاویدشان بسازد

اینست اصل بودن

## اسیر آزادیبخش

ای دختر علی  
ای خواهر حسین  
ای پیک انقلاب شهیدان کربلا  
از ما بتو درون فراوان و بی شمار  
در آن غروب سرخ که گشتی اسیر ظلم  
آزادی بشر ز چه جفاها نهفته بود  
جوش تو و خروش تو در نهضت حسین  
رمزی از آن بقاست  
بقائی که در فنا است  
رنج مقدسی که کشیدی به دوش خویش  
خشم مقدسی که بر انگبختی به دل،  
در اندرون کاخ ستم آتشی افکند  
صحرای کربلا...  
از التهاب سوزش شلاق آفتاب  
می سوخت از تبی که به جانش افتاده بود  
در پستی و بلندی آن دشت سوخته  
در زیر آتشی که ز خورشید می جهید

همراه کودکان و یتیمان بی پدر  
هم در دکان کاروان اسیران حق پرست  
زینب به کوفه می‌رسد  
اما چه کوفه‌ای؟

غرق نشاط و هلهله و رقص و خنده‌ها،  
در موج مردمی که به شادی نشسته‌اند  
زینب سر از کجاوه به بیرون کشید و گفت:  
... ای کوفیان

... ای کوفیان برای چه هستید شادمان؟  
ماییم خانواده پیغمبر شما  
ما خارجی نه ایم  
ای کوفیان

به مرگ حسین عید کرده‌اید؟  
ای کوفیان که حیل و نیرنگ کارتان،  
همواره بوده است دورویی شعارتان  
ای وای بر شما

با دست خود نهال شرف برده‌اید  
سوی «حسین» نامه دعوت نوشته‌اید  
آنگاه تیغ جور به رویش کشیده‌اید...؟

آنقدر گفت تا که همه اشک ریختند  
از حسرت و ندامت خون، ناله‌ها زدند.  
زینب ادامه داد:

چشماتان تا ابد پرزاشک باد  
اشک دریغ و حسرت و اندوه جانگداز  
ای مرگ بر شما...

در کوفه انقلاب به پا کرد و شورشی  
آنگه به سوی شام روان ساخت کاروان  
تا کاخ ظلم بر سر ظالم کند خراب  
رگبار نطق روشن و روشنگرانه اش  
در هم ریخت سنگر مکر و فریب را  
بیدار ساخت توده اغفال گشته را  
در بارگاه شام

وقتی یزید مست، به لب جام کبر داشت  
از باده غرور همی خورد جرعه‌ها  
فروانروای مطلق آن بزمگاه بود  
جغد سکوت سرخ در آن کاخ لانه داشت  
تاب سخن نداشت کسی در بر یزید  
ناگه سکوت بزم غرور آفرینشان

در هم شکست از سخن دختر علی:

... آهسته‌تر یزید آهسته‌تر

قدری درنگ کن

همواره دودمان بنی بوده سر بلند

رسو اتویی نه ما

این قدرتی که از قدرت ارث برده‌ای

عزت برای ملت ما نیست، ذلت است

بیچاره ملتی که تویی پیشوایشان

از پای تا به سر شده اید غرق ننگ‌ها

اما غرور چشم‌تورا کور کرده است

من از کدام ننگ تو داد سخن زخم؟

از ننگ جاودان نیاکان مشرکت؟

از ننگ‌های ننگ که بر جانها ده‌ای؟

از نام زشت «هند جگر خواره» مادرت؟

از کاخ زورگویی و عیاشخانه‌ات؟

ما راه مستقیم حقیقت گزیده‌ایم

از موج‌ها چه باک

بوده است و هست گشتی حق زیر پای ما  
شکر خدا که شاهد شهادت چشیده ایم  
مرگی حیاتبخش که ما ارث برده ایم  
عزت برای ما و خدا و پیمبر است<sup>۱</sup>  
نگ ابد برای تو و دو دمان توست.

حجت الاسلام جواد محدثی\*

---

۱. و لله العزّه و لرسوله (سوره منافقین آیه ۷)

\* متولد ۱۳۳۱ ش. سراب. پیش از انقلاب به سبب مبارزات سیاسی دو بار زندانی شد. آثار او: آشنایی با اسوه‌ها، الفبای انقلاب، آفات علم، الفبای زندگی، اخلاق معاشرت، از همدلی تا همراهی، الهی‌نامه، راه زندگی، سلوک دانشجویی، سینیای نیاز، فرهنگ جامع سخنان امام حسن عسکری (ع)، فرهنگ عاشورا، فرهنگ غدیر، هنر دینی، واکاوی هنر در قلم و مکتب، خودسازی و عرفان برای جوانان.

## اشک یتیم

روزی گذشت پادشاهی از گذرگهی  
فریادشوق بر سر هر کوی و بام خواست  
پرسید زان میان‌ه یکی کودک یتیم  
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست؟  
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست  
پیداست آنقدر که متاعی گرانهاست  
نزدیک رفت پیرزنی کو پیشت و گفت  
این اشک دیده من و خون دل شماست  
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است  
این گرگ سالهاست که با گله آشناست  
آن پارسا که ده خرد و ملک، رهزن است  
آن پادشا که مال رعیت خورد گداست  
بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن  
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست  
پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود  
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

### پروین اعتصامی\*

---

\*. زاده ۱۲۸۶، وفات ۱۳۲۰. شاعر تربیت یافته پدر دانشمند و فاضل یوسف آشتیانی (اعتصام‌الملک) بود. فارسی و عربی و ادبیات این زبان را از آموزگاران خصوصی فرا گرفته و زبان انگلیسی را در تهران و در مدرسه آمریکایی دختران تحصیل کرده. دیوان قصائد و مثنویات و تمثیلات و مقطعات ایشان، هفت بار تجدید چاپ شد.



## اشکی در گذرگاه تاریخ

از آن روزی که دست حضرت «قایل»

گشت آلوده به خون حضرت «هاییل»

از همان روزی که فرزندان «آدم»

صدر پیغام آوران حضرت باریتعالی

زهر تلخ دشمنی در خونشان جوشید،

آدمیت مرده بود،

گرچه آدم زنده بود؛

از همان روزی که «یوسف» را برادرها به چاه انداختند

از همان روزی که با شلاق و خون دیوار چین را ساختند

آدمیت مرده بود؛

بعد دنیا پر از آدم شد و این آسیاب

گشت و گشت

قرن‌ها از مرگ آدم هم گذشت

ای دریغ

آدمیت برنگشت؛

قرن‌ها روزگار مرگ انسانیت است

سینه‌دنیاز خوبی‌ها تلهی است  
صحبت از آزادگی، پاکی، مروت ابلهی است  
صحبت از موسی و عیسی و محمد نابجاست  
قرن موسی چمبه‌هاست.

من که از پژمردن یک شاخه گل  
از نگاه ساکت یک کودک بیمار  
از فغان یک قناری در قفس  
از غم یک مرد، در زنجیر  
حتی قاتلی بردار!  
اشک در چشمان و بغض در گلوست  
و ندر این ایام، زهرم در پیاله زهر مارم در سبوست  
مرگ او را از کجا باور کنم؟

صحبت از پژمردن یک برگ نیست  
و ای! جنگل را بیابان می‌کشد  
دست خون‌آلود را در پیش چشم خلق پنهان می‌کشد

هیچ حیوانی به حیوانی نمی دارد روا  
آنچه این نامردمان با جان انسان می کنند

صحبت از پژمردن یک برگ نیست  
فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست  
فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرسد  
فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست  
در کویری سوت و کور  
در میان مردمی با این مصیبت‌ها صبور  
صحبت از مرگ محبت، مرگ عشق  
گفتگو از مرگ انسانیت است.

فریدون مشیری\*

---

\*. متولد ۱۳۰۵، وفات ۱۳۷۹ تهران. ادیب، شاعر، نویسنده و روزنامه‌نگار بود. از آثار او: تشنه طوفان،  
گناه دریا، نایافته، ابر و کوچه

## اندوه دختر قالیباف

دل‌م‌تنگ است

دل‌م‌تنگ است

و اندر گوشه این کارگاه تنگ

جز آه دل پر خوف و اشک غمناک

پناه و همنشین و یار و غمخواری ندارم

و شب‌های سیاه و...

روزهای تیره‌تر از شب

و این زنجیری پایان

که با این حلقه‌های تیره و روشن

مرادربند خود دارم

و من...

و من با یک جهان افسوس

و با دنیایی از امیدهای پوچ

از فردا و...

فردا های تاریک و سیاه و دردناکی که

نمیدانم کی آخر می شود؟ آخر؟!!

دل من تنگ است

و باز این صبح درد آلود و پر غم آمد و ...

بر بخت سیاهم نور می پاشد،

و کام من از این دنیا،

فقط تلخی!!

فقط تلخی!!

کبوترهای آزاد و سبکبالان!؟

که در آغوش امواج فضا پر می زنید و ...

فوج فوج

از بام ما،

تا بیکران صحرای پهناور،

و تا بالای آن کوه بلند دور،

در آنجاها

بروی شاخساران،

بر فراز کوهساران،

۳۰ نغمه‌ای بر بام افلاک

در میان سبزه زاران،

بر سریر آسمانها،

در دل دشت و بیابانها،

بیاد مرغ تن‌های اسیر بنده باشید،

بیاد دختر معصوم قالیباف هم باشید،

دل‌تنگ است

دل‌تنگ است

... و هم‌رازی ندارم،

جز همین گل‌های زیبای گه «خود»

باتار و پود جان خود نقش آفرین بستم،

شما!

شما ای نازنین گل‌های زیبا و لطیف قالی‌ارباب

که با خون سرانگشتان مجروحم،

شمارا

سرخ‌ی و زیبای و گرمی و رنگ و روح می‌بخشم

از این ویرانه‌ی غم می‌روید و...

در میان کاخ اشرف ستمگر جای می‌گیرید،

در آنجاها

در آن شب‌های رقص و شب نشینی‌ها،

وزیر نور کمرنگ و فضای دود آلود و...

بوی تند مشروب و...

صدای نعره انسان نماهای سراپا شهوت و نخوت

در آنجاها،

بزیر پای مهمانان اشرافی،

که غرق شهوت ورقصند،

پیام درد آلود مرا بر گوش انسانها رسانند و...

و تنها شاهد آه جگر سوز و...

سرشک دیده ام باشید!!

دل‌م‌تنگ است

دل‌م‌تنگ است

... و تنها ایم!!

و تنها مایه تفریح من،

این روزن بالای دیوار است،

۳۲ نغمه‌ای بر بام افلاک

که در هر صبحگاهان،

آن یگانه‌یار من،

«خورشید»

با نور طلایی رنگ خود،

از بخت من احوال می‌پرسد

و گاهی هم که دخترها

که در راه دبیرستان،

از این روزن مرا،

با هم تماشا می‌کنند و...

قاه قاه خنده‌شان

همراه با نیش زبانه‌شان

«گدا، امل»!! «فنا تیک»!!

قلب مجروح مرا،

بر آن آتش و خون می‌کشد،

وز دیده‌ام سیلاب می‌بارد

«خدا یا!! ای خدای بی‌پناهان،

من هم انسانم»



و موج آتشین ناله ام،  
بر ساحل لب می خورد،  
آنگاه با سوز و حرارت  
سوی قلبم باز می گردد،  
و مغز و استخوانم را به آتش می کشد  
وز دیده ام سیلاب می بارد...  
دلم تنگ است  
دلم تنگ است

## انقلاب بهمن ۵۷

فضا آبیستن بود... سائهای سال بود که آبیستن بود...

و در تب و تاب اضطراب مضطرب فضای تب آلود

از دامنه‌های دل خسته‌ی الوند و دماوند...

تاسوا حل به سوگ نشسته خزر و کارون...

از هر قلب زنده مدفون در جنون خاک همه خون...

از هر جا که روزش انعکاسی غمین بود

از شیوه سفره‌ی (کار) گرسنه

در تداوم شبها...

یا جان و ایده آل و ایمان انسانی

فریادی زندانی، در محبس لبها...

هر جا که ناموس فرزندان زحمت

بازیچه‌ای بود در کف رهنزنان دامن دریده...

از هزاران (هیئات) هزاران (چرا؟) هزاران (ای و ای...)

از خارزار زمین تا کارزار زمان و چمنزار سماوات

از سراسر ایران خیل نوسالان

کاروان زنان و جوانان و کهنسالان

بفرمان زمان

بفرمان زمین

بفرمان آسمان از قفس کابوس طاغوت، رمیدند...

و از اعماق ظلمت...

پرچم خونین (الله اکبر) بردست...

خورشید انقلاب را

از سپهر آزادی از یادرفته چپیدند

و طومار شب طولانی ظلمت را

در متن خونت هفتاد هزار شهید

یکبار برای همیشه در هم نور دیدند...

تقدیم به آستان مطهر امامین شریفین عسکرین علیهم‌السلام با یاد آن گلدسته‌ای که در خون نشست.

## ای باغ خنده کن که دل باغبان گرفت

گلدسته‌های شهر دعا را نشان گرفت  
باردگرو ضوبه می ارغوان گرفت  
یا بر صلیب نیزه مسیحا مکان گرفت  
ناگه جرقه‌های جنون در جنان گرفت  
ای باغ خنده کن که دل باغبان گرفت  
سنگی که دست فاجعه اندر کمان گرفت  
اما به شامگاه، ز صفین<sup>۱</sup> نشان گرفت  
رگبار دشنه از دل دشمن نشان گرفت  
با بمب بغض رنگ خضاب خزان گرفت  
از کربلا و کوفه مگر آرمان گرفت  
این تیغ از گلوی ستمکش توان گرفت  
این بوم شوم باز چه سان آشیان گرفت  
گلدسته نیز لحن عزاداران گرفت  
آن بقعه‌ای که رقعۀ ز فردوسیان گرفت  
گل از گلوله، بوسه در این بوستان گرفت  
دست قضا دوباره گل از گلستان گرفت  
دیگر چه غم که از سرما سایبان گرفت  
از این بلند بام رفیع آستان گرفت  
**جلال رفیع\***

شمشیر نهر روان منشان باز جان گرفت  
در کاسه مطهر سرهای خونچکان  
قرآن به بام نیزه بر آمد مسیح وار  
بر گنبد بهشت ز دوزخ شررا افتاد  
فصل بهار اهل حرم شد بهار فصل  
یک از بعین شراب غم در سو بویخت  
این صبح شوم گرنفس از نهر روان گرفت  
در قلب سامرا شرر فکند سامری  
آن گنبدی که تاول داغ شهادت است  
محراب سر بریده ابرو شکافته  
تیغ ستم به خون گلو تمیز می شود  
در گنبدی که بقعه باغ کرامت است  
گنبد فرو نشست و غم دل فرو شکست  
با ترکش گلوله گل گنبدش شکافت  
اینجا گل و گلوله هم آغوش می شوند  
گنبد شکافت؟ نی، گل گنبد شکفت و گفت:  
تا گنبد حرم، گل سرخ محمدی است  
در حیرت که تیغ عدو جلوه و جلال

۱. صفین قبل از نهر روان بوده.

\* متولد ۱۳۳۳ تربت حیدریه، رشته تحصیلی حقوق، روزنامه نگار. از آثارش: فضیلت‌های فراموش شده، در پیچه، فرهنگ مهاجم، فرهنگ مولد.

## ای برادر تا پگاه قدس با رهبر به پیش

ای ظفرمندان، ظفرمندان در سنگر به پیش  
ای سواران سحر، گردان نام آور به پیش  
جنگجویان دلاور پیش تازان دلیر  
"آرشان" قله این خاک پلناور به پیش  
با سلاح کاری الله اکبر می روید  
پیروان راستین فاتح خیبر به پیش  
خفته گان خاک از خواب گران برخاستند  
ای که داری شورش خورشید را باور به پیش  
پیرتان گوید از کوه آتش بگذرید  
برتن روین نباشد تیغ بی دم کارگر  
ای که داری جوشن تکبیر بر پیکر به پیش  
بیرق خونین دل بردوش می باید گرفت  
چون امام عشق خواهد برد این لشکر به پیش  
می شکافد سینه شب شعله شمشیر فجر  
ای برادر تا پگاه قدس با رهبر به پیش

نصرالله مردانی (ناصر)\*

کازرون ۶۱/۳/۲

---

\* (زاده ۱۳۲۶ کازرون، وفات ۱۳۸۲ کربلا) ایشان از چهره‌های ماندگار ادبیات ایران است. کتاب «خون نامه خاک است» در سال ۱۳۶۴ به عنوان کتاب سال انتخاب شد. از آثار وی: آتش نی، ستیغ سخن، غزل در آینه انقلاب و ...

## ای حضرت امیر علیه السلام

سلام بر تو، ای دست خدا،

ای دست آسمان، ای دست زمین؛

سلام بر تو، ای امیر المومنین.

کمال افتخار من اینکه، پس از سال‌ها سرگشتگی، در گردابی از خفقان خفت‌آفرین بندگی، پس از سال‌ها مرگ موسوم به زندگی، در خود این جسارت را یافته‌ام که دقیقه‌ای چند با تو هم کلام شوم...

گوش کن ای حضرت امیر؛

تو در وحشی‌ترین ادوار تاریخ، قلب خودت را پارچه‌پارچه، زیر پای حقیقت‌ریختی شب‌های خودت را با بیداری‌های پایان‌ناپذیر، بهم ریختی؛

تا بشر ببیند آنچه دیدنی ست...

تا بشر بفهمد آنچه فهمیدنی ست...

حالا کجایی؟ ای حضرت امیر! تا ببینی که در پهنه‌ی رذالت همه‌بیداران این محنت‌آباد موسوم به کره زمین، از یسار و یمین میلیونها انسان را، زنجیر ستم بر پا، خاک غم بر سر، شکسته پرو خونین بال به فرمان (سرمایه) محکوم به زوال؛

به جای باران برکت بار خدا، بر سر میلیون ها انسان  
بمب های آتش ز او موشک های مرگ افزا فرو می بارند؛  
در هر کنار هر نهال خدا، یک چوبه دار می کارند؛  
صدها سینه آرزو مند را، در سپیده دمان خدا، با تک سرفه تفنگ ها،  
مشیک می کنند؛

و به گمنامی گورهای گمنام می سپارند...

تا بشر نبیند آنچه دیدنی ست...

تا بشر نفهمد آنچه فهمیدنی ست...

برای بزرگوار مردی چون تو، ای حضرت امیر، این حقیقت  
وحشتناک باور کردنی است؟

کارو\*

---

\* (زاده ۱۳۰۴ ملایر، وفات ۱۳۸۶ کالیفرنیا). وی نویسنده و شاعر ایرانی - ارمنی بود و در سال ۱۳۵۹ در محضر یکی از روحانیون به دین اسلام نائل آمد.

## ای خمینی

ای خمینی نبی صولت مولی گفتار  
 ای که در زهد چو سلمان و ابوذر باشی  
 علم و تقوی و شهامت بهم آمیخته‌ای  
 بر مسلمان و یتیمان و ضعیفانِ راحم  
 دشمنت گرچه به ترکیه فرستاد و لیک  
 این چنین ظلم به روح تو نیارد آسیب  
 رحمت حق بود از بهر تو ای سرور ما  
 بر بودند تو را وقت تهجدِ اَمّا  
 ننگ بر دشمن دیرین تو باشد جاوید  
 آفرین باد بر این نهضت مردانه تو  
 دین اسلام در این قرن نمودی تجدید  
 چون شدی حافظ اسلام و نگهدار کتاب  
 لیک افسوس که یک عده به خوابند هنوز  
 ای رجال وطن ای شیردلان برخیزید  
 آخر ای مردم ایرانی افسرده و زار  
 هان ببین پور علی بهر نگهداری دین  
 مرجع عالم اسلام و زعامت سالار  
 وز شجاعت شده‌ای وارث اجداد کبار  
 تویی آن آیت عظمی خدای قهار  
 وَ لَقَدْ كُنْتَ شَدِيداً بَرُّوسَ الْكُفَّارِ  
 هدفت را نتوان سست نمودن زین کار  
 چونکه روح تو بلند است و نگردد بیمار  
 که شجاعانه برفتی و نگردیدی خوار  
 نیست بر شیرژیان سلسله و زندان عار  
 تا قیامت بودش جامعه‌ای از غل و تار  
 که عقول همه بُد خفته تو کردی بیدار  
 وز تشییع به جهان نیک فشانندی انوار  
 صاحب دین بودت در همه جا حافظ و یار  
 آب از سر چو فروز گشت کندشان بیدار  
 که وطن رفت به چنگال یهود و اغیار  
 عزّت و دین و وطن رفت فکونوا احرار  
 جان و فرزندو رجال و سر خود کرد نثار



ای خمینی نبی ۴۱

بلکه شد حلق رضیعش هدف تیر شرار  
کوچه و شام بگشتند و دمشق و بازار  
فاش کردند ز شاه و پدرانش اسرار  
تا توانی بستُر از ره مردم خس و خار

نه فقط از سر یاران کبارش بگذشت  
زن و فرزند و عیالش همه گشتند اسیر  
لیک در عین اسارت نشدندی ساکت  
ای مقدس اگر نیست چنین قدرت و حال

حجت الاسلام محمد علی مقدس\*

۴۲/۱۱/۳

---

\*. متولد ۱۳۱۷، سوابق مبارزاتی قبل از انقلاب، و در بعد از انقلاب در ۲۴ نهاد انقلابی و فرهنگی فعالیت داشتند. از آثار ایشان می توان به: نظام مالی در سیستم اقتصادی، گردش ثروت در سیستم اقتصادی اسلامی، آداب معاشرت با مردم، یاعلی، یا اباذر و در راه تفاهم اشاره کرد.

## ای کاش

در جبهه عشق گرچه ماندیم

از خانه اگرچه خصم رانندیم

هر چند که داغ یک وجب خاک

بر سینه‌ی دشمنان نشانندیم

آن شعله فرو نمی‌نشانندیم

خود را به زمین نمی‌رسانندیم

خاک از تن خود نمی‌تکانندیم

با هل‌هله سوی شهر رانندیم

شعرو رجز و سرود خوانندیم

دشمن سر جای خود نشانندیم

مرغابی هور را پرانندیم

با حرص و ولع نمی‌ستانندیم

یک قطره خروش می‌چکانندیم

زان شربت عشق می‌چکانندیم

خود را به شلمچه می‌رسانندیم

در جبهه عشق گرچه ماندیم

مرتضی فریبی (مهر ۱۳۹۰)

با این همه کاش مثل مجنون

ای کاش که غافلانه از عرش

از جبهه که آمدیم ای کاش

افسوس در آن غروب دلگیر

فریاد زدیم و پهلوان وار

فریاد زدیم ایها الناس

انگار قفس شکسته بودیم

ای کاش به ما هر آنچه دادند

ای کاش به حلق تشنه‌ی خویش

ای کاش به کام نسل امروز

ای کاش به قدر یک تامل

از آتش عاشقی پریدیم

## اینجا همه شب است

اینجا همه شب است

اینجا افق همیشه سیاه است و نیلگون

خلقش همیشه در غم و درد است و در تب است

اینجا تنور شعله‌ور مردمان پست

بر جان و جسم تازه غزالان بی پناه

تابنده است

اینجا دگر ستاره‌ی اقبال بختشان

چشمک نمی زند

وز آتش و شراره‌ی دل‌های این زنان

دودی بلند گشته به اوج ستارگان

وز روزن امید

خورشید می پرد

زینجا فروغ شادی و امید می رود

بر آسمان نیلی این شهر تیره روز

عنقای رحمت از سررأفت نمی پرد

این جنگلی است از آتش بیداد سوخته  
اینجا کبوتران بی‌گناه جنگل بزرگ  
مشتی اسیر و خوار به چنگال کرکسان پرریخته!  
این شهر کیست کوچک اما بزرگ بار  
باری کمر شکن  
بر دوش بندگان اسیری ضعیف و خوار  
اینها همه غریب  
وز آشیانه دور  
نه روی بازگشت به سوی دیار خود  
سرگشته و ملول  
مایوس و دلشکسته و نومید و بی‌پناه  
پژمرده روی  
افسرده دل  
لب پرز آه  
همچون عروسکان  
بی‌حس و بی‌اراده و بی‌اختیار... آه  
تسلیم گشته‌اند

ای آسمان دیده من قطره ای فشان

بر گور خاطرات غم انگیز این زنان

اینجا همه شب است!

اینجا همه شب است!

## بر شاخه‌ی زیتون

همه‌روزه پلیس‌در پی منست  
و خانه‌ام در معرض بازیابی است  
از آن‌رو که از خریدن ورقی کاغذ عاجزم  
رازه‌ایم را  
به همراه آنچه بر من گذشت  
بر تنه‌ی زیتون خانه‌ام نقش می‌زنم  
نقش می‌زنم حکایت خویش را به همراه رنج‌ها، آرزوها و عشق‌هایم  
بر نارنجستان و مزار رفتگانم  
روزگار دوزخیم را حک می‌کنم  
تا بدان هنگام که شیرینی و شادمانی آینده پاکشان کند  
شماره‌ی زمین‌های غصب‌شده‌ام را نقش می‌زنم  
جایگاه و حدود دهکده‌ام را  
خانه‌های بمباران شده‌اش را  
درختان از ریشه درآمده‌اش را  
غنچه‌های سوخته و پرپر را

و نام آنان را که روح و جانم را به سُخره گرفتند  
آنان که باشکنجه عذابم دادند  
نام زندان‌ها را، نوع زنجیرها را  
شانه‌های مرا می‌آزردند  
پرونده‌های محافظینم را و آنچه از دشنام‌ها که بر سر من فروریخت

نقش می‌زنم بر در خانه‌ام

- "گُفر قاسم"، تو از یاد رفتنی نیستی -

نقش می‌زنم

- "دیر یاسین"، تو یاد مانده‌ای جاودانی که در خونمان  
جریان داری -

نقش می‌زنم که به نهایت ناکامی رسیده‌ایم

گمانش را نمی‌کردیم و نمی‌دیدیم

نقش می‌زنم آنچه را خورشید حکایت کرده است

آنچه را ماه به زمزمه گفته است

آنچه را "هو بره" نغمه‌گر شده است

بر سر چشمه که عاشقان‌ش ره‌دیگر گرفته است

۴۸ نغمه‌ای بر بام افلاک

برای آنکه جاودانه بماند

برای آنکه نقشش دوامی همیشگی داشته باشد

تمام فصل‌های در بدری و محنتم را

گردش رنج و نکبتم را

از عشق تا هجران و آوارگی، از گاه تا گوه

از ریز و درشت همه را بر زیتون خانه ام نقش می زنم

توفیق زیاد

فلسطین



## بوی بارون

اینک که شهر شعله ور بی خیالی است  
جای برادران غیورم چه خالی است  
جای برادران غیوری که بعدشان  
این شهر در محاصره خشکسالی است  
بی ادعاز خویش گذشتند و پیل شدند  
رد عبور صاعقه شان این حوالی است  
من حرف می زنم و دلم شعر می شود  
دروازه های من هیجانانگیز است  
طاعون گرفته ام و کسی حس نمی کند  
تا آنکه زنده بودنمان احتمالی است  
آلوده است کوچه خیابان به زندگی  
چیزیکه هست و نیست و حالی به حالی است  
بر من چه سخت می گذرد این غروبها  
جای برادران غیورم چه خالی است

### پروانه نجاتی\*

---

\*. متولد بهبهان و مؤسس انجمن شعر زنان شیراز است. دارای تألیفات متعدد شعر و آثار پژوهشی است و با عنوان بانوی شعر شهدا می باشد.

## به فردا

به گلگشت جوانان  
یاد ما را زنده دارید، ای رفیقان؟  
که ما در ظلمت شب،  
زیر بال وحشی خفاش خون آشام،  
نشان‌دیم این نگین صبح روشن را،  
به روی پایه انگشتر فردا،  
و خون ما!  
به سرخی گل لاله  
به گرمی لب تبار عاشق  
به پاکی  
گل بی رنگ ژاله  
ریخت بر دیوار هر کوچه،  
و نقشی شد به فرش سنگی میدان هر شهری  
و این است آن گل آتش افروز شمعدانی  
که در باغ بزرگ شهر می‌خندد  
و این است آن لب نعل زنانی را  
که می‌خواهید  
و پیر می‌زند ارواح ما،  
اندر سرور عشرت جاویدتان  
و عشق ماست لای برگهای هر کتابی را

که می خوانید  
شما، یاران! نمی دانید؟  
چه تب‌هایی تن رنجور ما را آب می‌کرد  
چه تب‌هایی به جای نقش خنده داغ می‌شد  
و چه امیدهایی در دل غرقاب خون، نابود می‌گردید  
ولی ما دیده ایم، اندر زمان دوره خود:  
سر آزان مردان را فرازدار  
حصار ساکت زندان  
که در خون می‌فشارد نغمه‌های زندگانی را  
ورنجی کاندرون کوره خود می‌گدازد  
آهن تن را  
طلسم پاسداران خون هرگز نشد کارا،  
کسی از ما:  
نه پای از راه گردانید،  
و نه در راه دشمنی گام زد.  
و این برفی که می‌خندد بروی بام‌ها تان...  
گواه ما است. ای یاران!  
گواه پایمردی‌های ما.

محمد زهری\*

\*. متولد ۱۳۰۵ و وفات ۱۳۷۳ تنکابن. رشته زبان و ادبیات فارسی. از آثار وی: جزیره، گلایه، شبنامه، پیر ما گفت.

## به مناسبت ۲۲ بهمن ۱۳۶۰

سال سوم، سال باران بود، باریدیم

سال سوم، سال دشمن بود، جنگیدیم

سال سوم، دشنه‌ها را از دو سو خوردیم

زخم‌ها را از دو سو دیدیم

تاب آوردیم

سال سوم، با تمام دشنه‌ها و زخم‌های سخت و سنگین

سال سوم، ریشه‌های تشنه‌گام انقلاب خویش را

از دجله سرخ شهادت آب دادیم

سال سوم، سال هم‌سنگر، سال جبهه، سال جنگیدن، خروشیدن

سال فتح جبهه‌ها

سال بیم و وحشت دشمن ز رویاروی رزمیدن

سال سوم، سال خونین، سال خمپاره، باز هم بی‌خانمانی،

باز اردو، باز آواره

سال سوم، منبر روحانیت، بر تانک برپاشد

سال سوم کودکان، در قلب سنگرها امتحان دادند

نوجوانان و جوانان جبهه‌ها را در نور دیدند

سال سوم، پیر مردان، با مسلسل زندگی کردند

به مناسبت ۲۲ بهمن ۱۳۶۰ ۵۳

کودک و پیر و جوان در جبهه‌ها تابندگی کردند

سال سوم، وحشت چشمان دنیا دید

جبهه خون، جبهه خمپاره‌ها کوید

جبهه خون میگردشمن را فرود آورد، جبهه خون رو به رویش رفت

جبهه خون، دل به دریازد

سال سوم، سال سالار شهیدان بود

حجله‌ها در کوچه و پس کوچه هر شهر روشن بود

سال سوم، سال سالار شهادت بود

سال سوم، نعش صد خورشید را

بر شاخه‌های شهر چرخانیدیم و چرخیدیم

در میان گریه خندیدیم

سال سوم، دست استعمار، عصیان کرد

چهره تزویر عریان شد، کربلای دیگری تکرار شد، در طرح یک تزویر،

خون شهادت داد، در محراب،

سال سوم، پرواز و پریدن بود.

سال رأی چهارده میلیون، که پرپر شد، سال مشت

شانزده میلیون که پرچم شد

سال سوم، سال باران بود باریدیم، ریشه‌ها مان بیشتر گسترده.

شاخه‌ها مان بیشتر گل داد

سال سوم، باز خورشید از جماران نور تابانید،

باز دنیا از جماران موج دریا دید،

پشت استثماری لرزد.

باغ‌های خشک همسایه روبه‌رویش، سمت می‌گیرند

عاقبت یکروز با ما می‌خورد پیوند

سال سوم را بر آوردیم کاروان انقلاب اما، همچنان در راه

راه بسیار است. سال‌های دیگری در پیش داریم.

ما شکوه فتح‌های دیگری در پیش داریم.

روشنی با ما است؛ پیش باید رفت، پیش باید رفت.

اخوان ثالث

## بیداری در میان خفتگان

و اکنون سال شصت و یک

و بیش از نیم قرن از بعثت پیغمبر نگذشته

به ظاهر دین حق باقیست

ولی اسلام را تنها فقط نامیست

همه رنگست و نیرنگ و ریاهر آنچه می گویند

عدالت رفته،

عادل خوار،

ستم بسیار و آزادی زبون گشته

همه مرده،

همه خفته،

همه در خواب و تنها یکنفر بیدار می باشد

نمی گیرند ای باطنش آرام

در این دنیای بد پیمان

میان این همه حیوان خون آشام

ولی او باد و چشم خویش می بیند

کنون رنگین کمان «کفر» را در زیر نامی از مسلمانانی

۵۶ نغمه‌ای بر بام افلاک

چرا آسوده بنشستند

و حرفی بر زبان نارند

مگر فرزند مردی چون علی

تنها مبارز

در ره حق و عدالت نیست؟

مگر فرزند آنکس نیست که می گفت:

از ستمکار و ستمکش هر دو بیزارم

چرا آسوده بنشستند؟

کسی که برخلاف دیگران بیدار بیدار است

اگر چه او میان دیگران بیگانه و تنهاست

ولی باید به پا خیزد

که شاید با قیام خون

قد خم گشته‌ی «مردانگی» را راست گرداند

که باید لشکر حق را

برای ذات «باطل» بیاراید

«حسین» است اینکه بیداری است و می داند که مسئول است

و باید با شهادت بار دیگر

خون ایمان را درون سینه بی جان هم نوعانش اندازد



بیداری در میان خفتگان ۵۷

چرا با گمراهان سازد؟ چرا رنگ محیط پست را چون دیگران گیرد  
که آزاد است

و آزاد از همه زنجیرهای بردگی، عاری است  
نداد رمی دهد:

شمشیرها

ای تیرها

ای دشمنه‌های مرده در گمراهی و نذت

الا ای رنج‌ها

ای دردها

ای مرگ سرخ و نامرادی‌ها

اگر با مرگ من آئین حق بر جای خواهد بود

اگر با کشتن نام عدالت تا ابد باقیست

و «زاغان» را

هوای در فتادان با «عقابان» نیست

و گر با مردنم دیگر «ستمکاری»،

دوستم خواهی نمی ماند

و دشمن خوار و رسوایم شود دیگر

۵۸ نغمه ای بر بام افلاک

بگیریدم،

بیندینم و آزارید این تنها سلاحم

یگه جانم را

که من جز جات خود، جات عزیزانم

که من جز خون یاران و خویشانم

سلاحی برتر و برنده تر در اختیارم نیست

وجودم راره آوردی بسوی آنکسی دانید

که هر راهی بسویش ختم خواهد شد

من از مردن نمی ترسم

چرا؟

زیرا که:

اسلام

این درخت آبیاری گشته باخون عزیزانم

هم اکنون باز هم تشنه است

و آبی تازه اش باید

مرا مردن نه آن مرگست

مرا مردن نه آن تنگست

که رو باهات از آن پیوسته بگریزند

مرا «مردان» چوزیبی بر گلوگاه جوانان است

ومی جنگم و می میرم،

که شاید مرگ سرخم مشعلی باشد

فراراه هر آنکه بعد من خواهد

حیات جاودان یابد

برای هر که بعد از من

بخواری جان سپردن رانمی خواهد

و خواهد زندگی سازد

و خواهد زندگی یابد

تقدیم به گل‌های پرپر شده خلیج فارس بویژه خلبان هواپیمای مسافربری ایرباس  
روانشاد شهید محسن رضائیان

## بیا آغازگر باشیم

بیا آغازگر باشیم

بیا آغازگر باشیم، راهی را

که آغازش آغاز شجاعت‌ها و پایانش پایان مصیبت‌هاست

بیا آغازگر باشیم، راهی را

که در راهش خارها و انجامش غرور و شاد کامی‌هاست

بیا آغازگر باشیم، راهی را

بیا آغازگر باشیم

بیا آغازگر باشیم قرآن را حقیقت را

بیا تا هم نواخوانیم آیات خدائی را

بیا بنیادگر باشیم، سر مهر رازی را

که صدام و اربابش نمی‌داند

نمی‌داند که فریاد دل آزادگان روزی

بسوزاند بنیان را، بجوشاند دل‌ها را

بیا آغازگر باشیم غم‌ها را

بیا آغازگر باشیم ۶۱

غم آن کودک آواره ای را کز محنت

به جز نام خدا نمی داند

به عمر پیرزاند و هوش سخن جز آه...

نفت جز نات نمی داند

درون دخمه ای تاریک می میرد

به مکتب خانه ها راهی نمی داند

بیا آزاده دل آزاده جان باشیم

بیا هم کاروان بارهروان نینوا باشیم

بیا هم مکتب آزادگان کربلا باشیم

بیا آغازگر باشیم

بیا آغازگر باشیم راهی را

که در راهش خارها و انجاش غرور و شادکامی هاست.

شهید خلبان محسن رضائیان<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup>. از آثار وی: آخرین نبرد، آینده، آی میقات نشین

سرکار خانم توران شهریاری بانوی حماسه‌سرای فرهیخته و ادیب زردتشتی در حماسه‌آفرینی سالار شهیدان مراتب اخلاص و ارادت خود را نشان داده و شعر «پیام حسین» را خورشیدوار بر همگان بهره یکسان رساند.

## پیام حسین<sup>۱</sup>

<p>به نام حق و حقیقت، مکن فراموشش نبرد بین ستم‌دیده با ستمکار است پی مبارزه با ظلم و کسب آزادی است حسین آینه‌دار چنین حماسه‌بود که عمر خویش نثار ره خدا کردند زدادن سرو جانش حماسه‌ای آراست فکند از دل و جان بر حماسه پرتونور خروش تندرو فریاد روزگاران بود</p>	<p>حماسه‌ای است پر از راز و رمز بنیوشش حماسه‌ای که فراتر از شرح و گفتار است حماسه‌ای همه آزادمردی و رادی است حسین مرکز پرگار این جمله بود حسین را پدر و مادری پرور دند حسین پیش یزید و یزیدیان برخاست حسین بود ستیغ ستم‌ستیزی و زور حسین سرخ‌ترین لاله بهاران بود</p>
---	---

\*\*\*

<p>حماسه پرور پیکار کربلا هستند به راه حق و حقیقت ز جان و سرگذرند حسین وار قدم در طریق حق زده‌اند به سلطه گر همه جا روز را شام کنند که خود ستیزی و غم می‌کنند روان را پیر به پیش سلطه و بیداد و ظلم خم نشوید اگر چه بهره‌دهی سرفراز جان دهید</p>	<p>حسینیان همه جا گرچه در بلا هستند ز جان و دل همه حق باور و خدانگردد حسینیان همه تاریخ را ورق زده‌اند حسینیان اگر از جان و دل قیام کنند چه حاصل از قمه و زخم پیکر و زنجیر پیام اوست که فرمانبر ستم نشوید مباد آنکه به اهریمنان امان بدهید</p>
--	--

۱. قابل توجه: زمانیکه این شعر را یادداشت می‌کردم، دقیقاً صبح عاشورای سال ۱۴۳۷ بود و این نیست جز نیت پاک این شاعر متعهد زردتشتی به ساحت مقدس حسین بن علی (ع) است. «فیروزیان»

## پیام "شهریار" به "انیشتن"

"انیشتن" آفرین بر تو

خلاء با سرعت نوری که داری در نور دیدی  
زمان در جاودان پی شد مکان در لامکان طی شد  
حیات جاودان کز درک بیرون بود پیدا شد  
بهشت روح علوی هم که دین می گفت جز این نیست  
تو با هم آشتی دادی جهان دین و دانش را  
"انیشتن" ناز شست تو!

نشان دادی که جرم و جسم چیزی جز انرژی نیست  
اتم تا می شکافد جزو جمع عالم بالاست  
به چشم مو شکاف اهل عرفان و تصوف نیز  
جهان ما حباب روی چین آب را ماند  
من ناخوانده دفتر هم که طفل مکتب عشقم  
جهان جسم، موجی از جهان روح می بینم  
اصالت نیست در ماده

"انیشتن" صد هزار احسن و لیکن صد هزار افسوس  
حریف از کشف الهام تو دارم بمب می سازم  
"انیشتن" از دهای جنگ!

جهنم کام و حشتناک خود را باز خواهد کرد  
نگر پیمانۀ عمر جهان لبریز خواهد شد

دگر عشق و محبت از طبیعت قهر خواهد کرد  
چاه می گویم؟

مگر مهر و وفا محکوم اضمحلال خواهد بود  
(مگر آه سحر خیزان سوا گردون نخواهد شد)  
مگر یک مادر از دل (وای فرزندم) نخواهد گفت  
"انیشن" بغض دارم در گلو، دستم بد امانت  
نبوغ خود بکار التیام زخم انسان کن

سر این ناجوان مردان سنگین دل براه آور  
نژاد و کیش و ملیت یکی کن ای بزرگ استاد  
زمین یک پایتخت امپراطوری وجدان کن  
تفرق در جهان قائل مشو جز علم و تقوی را  
"انیشن" پافرا تر نه جهان عقل هم طی کن  
کنار هم ببین موسی و عیسی و محمد را  
کلید عشق را بردار و حل این معما کن  
وگر شد از زبان علم، این قفل کهن واکن  
"انیشن" باز هم بالا  
خدا را نیز پیدا کن

### شهریار\*

---

\*. سید محمدحسین بهجت (تولد ۱۲۸۵ و وفات ۱۳۶۷) شاعر معروف ایرانی اهل آذربایجان که به دو زبان فارسی و ترکی شعر سروده است و متخلص به شهریار. مهمترین اثر وی «حیدربابا» است که به بیش از ۸۰ زبان دنیا ترجمه شده است.



## جستجو

سال‌ها با آنکه مرغی در قفس بودم  
آسمان در زیر پایم بود  
روی دریاها و روی دشتهای من  
زدم با فکر کشور خورشید را  
با پرتدبیر خود تسخیر کردم من  
بس در و در و از به گشودم که تا امروز  
پاک بس ابر  
مانده حیران در طریق او  
سال‌ها با آنکه مرغی در قفس بودم  
بر فراز شهرها من بال بگشودم  
دیدم انسانها به زنجیرند  
دیدم انسانهای دیگر را که از زنجیر می سازند  
خیش بهر کشت فرداشان  
می شنیدم - بر فراز شهرها - با آنکه مرغی در قفس بودم  
نالای انسان و حیوان را  
می شنیدم نغمه‌هایشان را...  
سال‌ها با آنکه مرغی در قفس بودم

از میان شاخه‌های درهم جنگل انبوه بگذشتم.

غرش طوفان سرود فتح را می خواند،

بروی برگ‌ها چون مرگ می افتاد،

ابر می افشانند اشک خویشتن خاموش بر هر جا!

من ولی، - با آنکه مرغی در قفس بودم، -

پر زدم تا دور دست آزاد.

بس خرابی بود در هر سو و بس آبا،

پای بس دیوار، دیدم، دست‌هایی بود در خون غرق

حلقه‌هایی بود در انگشت

دیدم از کنج قفس من، دست‌هایی را

که بروی من دری بگشود و بال خویش را بگشود.

من به پرواز آمدم آنکه

و در پرواز خود اکنون

تا بینم روی آن گمگشته، خواهم گشت از هر سو تا هر سوی!...

اسماعیل شاه‌رودی\*

---

\*. متولد ۱۳۰۴ دامغان، وفات ۱۳۶۰ تهران. تحصیلات دانشکده هنرهای زیبا و از نخستین پیروان شعر

## جنگ آیا ز هوس می افتد

دست بر ماشه

هدف؟

نامعلوم!

می چکد خون ز گلوگاه تفنگ

می دود بانگ در آغوش فضا

افتد آهسته جوانی بر سنگ

خون زند از سر و رویش بیرون

آید آرام ز نایش آهنگ،

آه مادر!...

ز نفس می افتد

جنگ آیا هوس است؟!

می توان گفت که فردا دیگر

نیست از عدل و مروت اثری!

می توان گفت که این کولی جنگ

زده برد امن گردی شرری

آری این زندگی شمشیر بدست  
مست خون است و نداری خبری:  
هر نفس تا پیری می میرد  
مادری را شرری می گیرد  
کاش از جوشش عشقی بی مرز  
دوستی شیوه‌ی انسان گردد  
کاش از تابش خورشید امید  
برف‌های یکسره باران گردد؛ خون به رگ‌های زمستان گردد...  
دشت‌ها خرم و خندان گردد  
کاش از پرتو «نوری معصوم»  
عالم آینه‌ی قرآن گردد  
قلب‌ها پر شور از خون «اذان»  
همه ذرات جهان، «جان گردد»

م - ح - زورق\*

---

\*. محمد حسن حاج علی محمدی. «بگذارید که انسان باشم» مجموعه شعری از ایشان است.

## جنگل انسان

گفته بودم زندگی زیباست.

گفته و ناگفته؛ ای بس نکته‌ها کاینجا است.

آسمان باز؟

آفتاب زر؟

دشت‌های بی در و پیکر؛

سر برون آوردن گل از درون برف؛

تاب نرم رقص ماهی در بلور آب؛

بوی خاک عطر باران خورده در کله‌سار

خواب گندمزارها در چشم مهتاب؛

آمدن، رفتن، دویدن؛

عشق ورزیدن؛

در غم انسان نشستن؛

پا به پای شادمانیهای مردم پای کوبیدن؛

کار کردن؛ کار کردن؛

آرمیدن؛

چشم انداز بیابان‌های خشک و تشنه را دیدن؛

جرعه‌هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن  
گوسفندان را سحر گاهان به سوی کوه راندن  
هم نفس با بلبلان کوهی آواز خواندن؛  
در تله افتاده آهو بیچگان را شیر دادن؛  
نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن  
گاهگاهی،

زیر سقف این سفالین بام‌های ماه گرفته،  
قصه‌های در هم غم راز نم‌های باران‌ها شنیدن  
بی تکلف، گلهواره رنگین کمان را  
در کنار بام دیدن؛

یا شب برفی

پیش آتش‌ها نشستن؛

دل بر رویاهای دامنگیر و گرم شعله بستن؛

آری؛ آری؛ زندگی زیباست؛

زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست

گریفر و زیش، رقص شعله اش در بی کران پیدا است

ورنه: خاموش است و خاموشی گناه ماست؛

پیرده آرام و بالبخند

کنده ای در کوره افسرده جاننش فکند،

چشمهایش در سیاهی های کومه جستجو می کرد!

زیر لب آهسته با خود گفتگو می کرد

زندگی را شعله باید بر فروزنده،

شعله‌ها هیماه سوزنده

جنگل هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روئیده آزان

بی دریغ افکنده روی کوه دامان،

آشیان‌ها بر سر انگشتان تو جاوید،

چشمه‌ها در سایبان‌های تو جوشنده.

آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،

جان تو خد متگزار آتش.

سر بلند و سبز باش، ای جنگل انسان!

سیاوش کسرائی\*

---

\*. متولد ۱۳۰۵ و فوت ۱۳۷۴. رشته حقوق و علوم سیاسی. شاعر و نقاش. وی از بنیانگذاران انجمن ادبی

شمع سوخته بود.

(این قطعه قسمتی از شعر آرش کمانگیر است که به علت طولانی بودن آن، بقیه‌اش نقل نشده. رجوع شود به کتاب راهیان شعر امروز)

### جهشی می باید

تا یکی گوشه عزلت بنشینیم غمین؟

دست غم بر سر زانو بزنیم

داد و بیداد

که بر ما ستم و ظلم فراوان کردند؟

به زبان‌ها آریم

تا یکی ما نگران بر سر دست دگران؟

به دل افسوس و به لب آه که وای!...

کاروان رفت و بسر منزل مقصود رسید

یک ما اول راهیم هنوز،

جنگ اندر سر یک قافله سالار کنیم

تا یکی همچو علیلان بنشینیم و دهیم

گوش بر مهمل هر ناگس و گس؟

جهشی می باید.

جهشی تند و قوی همچون رعد،



جهشی صاعقه مانند، که تأثیر و نفوذش،

به دل خاک اثر بنماید

جهشی "تندر" سا، که ز ایمان قوی برخیزد

سخن رو بهکاف را که ز تزویر و عناد است به هیچ انگارد

ترس؛

«آن دشمن خونخوار روان» را بکنید سر کوبش

خار و خس را از طریق خود و یاران جوان بزداید

جمله آوای حقیقت به جهان سر بدهند

دست در دست هم و پشت به دیگر بکنند

ریشه ظلم و جفا را ز بن خاک بر آرند برون

بکنند آتش و بر باد دهند خاکستر

نی که دایم بنشینند و به امید کسان صبر کنند

قلبها سرد شوند، روح کسل گردد و پژمرده روان

آری! آری جهشی می باید!

جهشی سخت بسان تندر!

## جوان تنهاست

جهان ما کنون دیگر بسان مار خوش خال است  
بسان مار خوش خطی که جای او سیه چال است  
بظاهر جلوه‌ای زیبا، نمایی دلربا دارد  
اگر از چهره‌اش گیری نقابش را  
ز زیبایی نشانی نیست  
و خواهی دید اندر معدن پستی،  
خیانت را، جنایت را،  
در این صحرای وحشت زاء، جوان تنهاست.  
جوان اندیشه‌اش تنها و او تنهاست!  
جوان تنها غریق دست و پا گم کرده در دریای طوفان زاست،  
جوان تنهاست، جوان تنهاست  
بدورش صد هزار اژدها باشد  
و هریک را، برای صید او اکنون  
هزاران حیل در سر، مکر در خاطر، ریادر مغز می باشد.  
جوان مات است و مبهوت است  
دگر در او نشاطی نیست  
جوان مغروق اندر تحفه "غرب" است

جوان مغروق در عیش است

جوان مغروق در نوش است

جوان کانون نیرو، مظهر زیبایی و قدرت، کنون تنهاست

جوان آواره در صحرای وحشت زاست.

جوان تنهاست، جوان تنهاست.

پدر بیدار شو از خواب غفلت، بین جوانت را!

پدر آگاه شو، بنگر جوانت را

درنگ بیهوده است، برخیز

برای یاری فرزند خود، سویش شتابان شو!

و از چنگال اهریمن نجاتش ده

و از افکار نامردمی بگسل

که او در پرتو حق و حقیقت راستگو گردد

صفات آدمی گیرد

ز نامردان جدا گردد

طریق راستی پوید

پدر برخیز، پدر برخیز!...

سید مصطفی حسینی\*

## چه کنم با دل خویش

چه کنم با دل خویش؟

آه آه از دل من

که از او نیست بجز خون جگر حاصل من

زانکه هر دم فکند جان مرا در تشویش

چه کنم با دل خویش

چه دل مسکینی؟

که غمین می شود اندر غم هر غمگینی

هم غم گرگ دهد رنجش و هم غصه میش

چه کنم با دل خویش؟

در دلم هست هوس

که رسد در همه احوال بدر همه کس

چه امیری متمول چه فقیری درویش

چه کنم با دل خویش؟

طفل عریانی دید

چشم گریانی و احوال پریشانی دید

شد چنان سخت پریشان که مرا ساخت پریش

چه کنم با دل خویش؟

دل من سوخت بر او یا جگر من شد ریش  
چه کنم با دل خویش؟  
چه کنم؟ دل نگذار که برم حمله بدو  
زارم از دست عدو  
بسکه محتاط به بار آمده و دور اندیش  
چه کنم با دل خویش؟  
گر در افتم با مار  
نیست راضی دل من تا کشم از مار دمار  
لیک راضی است که از او بخورم صد هانیش  
چه کنم با دل خویش؟  
دارد این دل اصرار  
که من امروز شوم بهر جهانی غمخوار  
همه جا در همه وقت و همه را در همه کیش  
چه کنم با دل خویش؟

ابوالقاسم حالت\*

---

\*. متولد ۱۲۹۸ تهران، وفات ۱۳۷۳. شاعر، نویسنده، طنزپرداز و منتقد. دیوان حالت از آثار وی است.

## حماسه‌ای جاوید

خوش‌سرودی ای سرروش پر خروش عرصه رنج و بلا

نغمه‌جانبازی و پیوند با جانانه‌را

وندر انسان خوش‌امیدی، ای بشیر بی‌نظیر صحنه عشق و وفا

نفخه آزادی از بند خود و بیگانه‌را!

خوش‌خریدی در طریق وصل جانان، بر خود و باران خود

سوز و گدازی راستین

خوش‌پریدی با پر عشقی اصیل و بال‌همت برتر از اوج همه اندیشه‌ها

خوش‌دریدی پرده‌آلوده‌نگین استبداد را - و -

تا پدید آری ز نو -

طرحی دگر

کندی‌زپی بنیاد هر بیداد را

خوش‌غنودی بر سریر خاک‌داغی تیره و رنگین به خون پیکرت

رو به سوی کعبه مقصود و سریر

ساحت محبوب، دوستت در مقام شوق و اخلاص و رضا

خوش‌ربودی، افسر فخر و نشانِ عزتِ نفس

از علو همت و الای خود

از همه روشنگران راه حق

وہ! چہ دیدی؟

چہ شنیدی؟

چہ نمودی؟

کہ ابد سائہ

رہی، سخت بہ یک روز بریدی؟

ماند انیم!!

(مہریزی) طباطبایی

## خاک شهیدان کشورم

من بی‌وطن که دور از آغوش مادرم  
برگم که تند باد فکنده است بر هر برم  
از هر ستاره برق غضب می‌جهد برون  
خاکی که پروریده مرا، دوستان کجاست؟  
تاریک گشت یکسره ایّام زندگی  
این کاخ‌های سرزده بر سقف آسمان  
آشناست هر چه در این پرده بشنوم  
دیگر مرا ز جام طرب بی‌نیاز کرد  
هر لحظه زهر می‌خورم و زنده‌ام هنوز  
فرخنده مادرم چو ز دنیا پر کشید رخت  
کشور مرا به سینه‌ی گرمش گرفت تنگ  
لبخند آفتابش جان داد بر تنم  
از پرتو امید، جلاداد خاطر  
جز نقش سر بلندی و آزادی و وفا  
یاران، کجاست کشور زیبای من؟ دریغ  
دیروز بود چشم من و خاک کوی دوست

بنشسته‌ام بر آتش و در خون شناورم  
گردم، که حادثات نشاننده هر درم  
چون شامگاه، چشم بیفتد بر احترام  
من خاک دیگران چه کنم، خاک بر سرم  
گر گس ز روز حرف زند، نیست باورم  
کفراست اگر به خاک در دوست بشمرم  
بیگانه است هر که در این صحنه بنگرم  
زهری که روزگار فکنده به ساغرم  
زین تنگنا به کوی عدم ره چنان برم؟  
بسپرد با غرور به دامان کشورم  
پرورد آن چنان که نپرورد مادرم  
ابر گهرنثار شد سایه بر سرم  
از صبغهی خدای، بر آراست گوهرم  
با هیچ حرف هرزه نیالود دفترم  
کاین نیمه جان به پای گرامیش بسپریم  
امروز اسیر قاصد و بال کبوترم



خاک شهیدان کشورم ۸۱

جان می‌دهم به مژده اگر آورد نسیم  
فرخنده طالعی که صبا دسته‌های خار  
مشتی غبار از سربالین مادرم  
آرد به من ز خاک شهیدان کشورم  
یا برفراز سرچو گر نمایه افسرم  
کان را نهم بجای مژده به چشم خویش

خلیل الله خلیلی شاعر ملی افغانستان<sup>۱</sup>  
(نیوجرسی آمریکا ۱۳۵۹ خورشیدی)

---

<sup>۱</sup>. متولد ۱۲۸۶ اسلام آباد، ۱۳۶۶ کابل. شاعر، نویسنده و سیاستمدار افغانی بود. آرامگاه وی در دانشگاه کابل می‌باشد.

به مناسبت شب شعر (ختم ساغر) هشتمین سالگرد ارتحال امام خمینی در  
فرهنگسرای شفق

### ختم ساغر

صبر در حجر او میسر نیست  
یا اگر هست نابدان سرنیست  
نیست در این مصیبت عظمی  
هیچ چشمی که پای آن تر نیست  
گرچه علّت به بسترش افکند  
مرگ او مردن به بستر نیست  
رحلت او به رگم بیداری  
از شهادت به قدر، کمتر نیست  
زانکه نوشید شوکرانی را  
که کم از تیغ و تیروخنجر نیست  
سوگ او، قصه‌ی غم عشق است  
همه را بر لب و مکرر نیست  
عاشقان را پیاله‌ای پیمود  
که دگر ترک آن میسر نیست

ختم ساغر ۸۳

ختم او ختم گردش جام است  
هیچ ختمی چو ختم ساغر نیست  
زایرانش سیاه مستانند  
حرم عشق بی کبوتر نیست

کیومرث عباس قصری (خرداد ۷۶)

## خروشی در خموشی

کنون که گل‌گفنانند در چمن خاموش  
 رو مدار که زاغان خروش بر آرند  
 کدام لب به سخن و اشود در این شب‌تار  
 فدای همّت شمعم که تا نسوزد خویش  
 اگر که صاحب دردی زبان ناله میند  
 زبان مباد اگر نیست آن زبان گویا  
 به چاره خیز و به میدان در آی و پای افشار  
 تو داد خواه، که بیداد گرشود نابود  
 زمان ز حادثه آبتن است وی خبران  
 مباد بادیه خالی ز رهگذار و مباد  
 بگو (حمید) که پیغام آشناداری  
 مباحش یک نفس ای بلبل از سخن خاموش  
 که دور گل سپری گشت و شد چمن خاموش  
 من ارچنان تونشینم، تو گر چومن خاموش  
 دمی ز پان نشیند در انجمن خاموش  
 بدین بهانه که شد مرغ نغمه زن خاموش  
 دهن مباد اگر هست آن دهن خاموش  
 که چاره ساز کند بانگ اهرمن خاموش  
 ترانه ساز و غزل، تا شود زغن خاموش  
 گمان برند که بنشسته بت شکن خاموش  
 درای قافله از بیم راهزن خاموش  
 پیمبران نتوانند زیستن خاموش

حمید سبزواری ۱۳۵۶\*

\* متولد ۱۳۰۴ در سبزواری، شاعر معاصر و متعهد ایران زمین است. نا اصلی وی «حسین آقا ممحنی» است. از آثار وی: سرود درد، سرود سپید، سرود دیگر، تو عاشقانه سفر کن، بانگ جرس.

### خواب زمستانی (بیاد میرزای جنگلی)

جنگل از خواب زمستانی برخواسته است

باتاک‌های بزرگ (کرزال)

و شاخه‌های ریشه‌ای (کرچل)

و ما را با آسمان سبز، به دوستی میخواند

در هر بهار تو را می‌خواند می‌زاید

چون نام تو بارویش و شکفتن دائم

جنگل به نام تو می‌روید

در خنات به غرور برمی‌خیزند

سرو می‌خوانند

آی میرزا

در جستجوی تو در پای تو را جست

دیدم که رد اسب تو پیدا است

به برق سُم راهوار تو

سوگند می‌خورم

جنگل از آن توست آی میرزا...

۸۶ نغمه‌ای بر بام افلاک

جنگل، وسعت پیوسته سبز سپیدارهاست  
و سایه‌های یاد آور خستگی توست  
من در ستایش و جنگل مرد دم  
هم عهد سرهای بریده!  
پر کرده دامن  
از میوه‌های کال چیده  
کی می نشیند در د شیرین رسیدن  
در شیرپستان‌های سبزت؟  
ای جنگل! ای خشم!  
اینجا سینه من چون تو زخمی است  
اینجا دمام دار کوبی بر درخت پیر می گوید  
دمام...

سلمان هراتی\*

---

\* متولد ۱۳۳۸ و فوت ۱۳۶۵. شاعر معاصر که به سبک سهراب سپهری شعر می‌سرود. از آثار وی:  
از آسمان سبز، دری به خانه خورشید، از این ستاره تا آن ستاره.

تقدیم به امام خمینی مدظله

## خورشیدمی تابد به پاس نام ایران

با حق سرناساز دارد این زمانه  
فریاد کوتاه است بر بالای بیداد  
ز آه تو در چاه غم سر کرده ام من  
اسطوره ای، در خشم و در اندوه، ای مرد  
جبریل را با توجه رازی در نهفت است  
ماییم و فرمان تو و جان و سر و دل  
فتح است ما را جان به فرمانت نهادن  
دردی کش پیمانه ی صبری، چو حیدر  
باید صبوری کرد بر پیمانه ی زهر  
آخر تو را خواهیم به زیر آورد، ای چرخ  
ما را پگاه رویش و فصلی نوین است  
هنگام ماندن نیست محمل ها ببندید  
آیین مرداب است ماندن در خموشی  
دریای نا آرامم و شیدای رفتن  
نام سرود باد در صحرا و دریاست  
خورشیدمی تابد به پاس نام ایران  
پرچم به کوه قاف آنک برافزاید

صدیقه و ستمی\*

\*. متولد ۱۳۴۰ در تهران. دکترای فقه و مبانی حقوق اسلامی با ۲۲ سال سابقه مبارزاتی در عرصه قلم و هنر و سیاست. شاعر و نویسنده، دارای ۸ دفتر شعر و ده ها مقاله در مطبوعات

## خون شفق

در وازه سحر،  
در انتظار آمدن کاروان صبح،  
آغوش مات خسته خود را گشوده بود،  
صبح از کران نیلی خاور، نمی‌دمید  
گرد ملال، رنگ شفق را ز دوده بود.  
در سینه برهنه آن پهن دشت باز،  
آنجا که رشته‌های کلاف سپید صبح،  
ریزد بروی پیکر خاموش صخره‌ها،  
آنجا که از شراره خورشید نیمروز،  
و امانده کام تشنه سوزان درّه‌ها،  
آنجا که آفتاب،  
از روی نخل‌های کهن می‌کند غروب،  
آنجا که ماهتاب،  
بر کشتزار بادیه‌ها می‌کند طلوع،  
در بستر سکوت،  
شهری غنوده بود،  
آنجا میان مسجد آن شهری خروش،  
چون روزهای پیش،



در نیم‌رنگ روشنی سیمگون فجر،  
بانگی بلند شد،  
بانگ اذان صبح،  
محراب پاک مسجد کوفه به صد افسوس  
آغوش برگشود،  
و آن جاودانه مرد،  
آن راز ناشناخته‌ی عالم وجود  
شد در نماز و راز،  
فارغ ز خویش و غرق بنوشینی سجود،  
تصویر یک شیخ،  
از گوشه‌ای خزید،  
دستی بلند شد،  
برقی میان پرده تار هوا جهید  
گلرنگ شدن خون شفق آسمان صبح  
بادی وزید و ناله غم ریخت روی خاک  
آشفته موج و سینه دریا غریو کرد  
رو حی بزرگ رفت بهر آن جایگاه پاک،  
آن روز شام شد  
وقتی که روشنائی اندوه‌رنگ ماه،

۹۰ نغمه‌ای برپام افلاک

بر شهر شب‌گرفته‌ی افسرده‌رنگ‌زد،  
وقتی که باز شب شد و اندوه بی‌کسی،  
بر سینه‌های مردم در مانده، چنگ‌زد،  
در کوچه‌های خلوت و خاموش آندیار،  
آنجا که جز نسیم نمی‌گیردش سراغ،  
آنجا که در سیاهی اندوه‌بار شب  
جز نور ماه نیست در آن کلبه‌ها چراغ،  
- در زاغه‌های شهر -

هر گوشه هر کنار،

یک کودک یتیم

یک چشم اشکبار،

یک مادر فقیر،

یک ظرف بی‌غذا

یک سفره فتاده‌تله‌ی روی یک حصیر

در انتظار ماند...

نعمت میرزا زاده (م - آزر م)<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup>. متولد ۱۳۱۷ در مشهد مقدس. تحصیل کرده پاریس در رشته جامعه‌شناسی. از آثار وی: نسل ستاره،

## در پرتو حق

ایرک نی باید شدن، سنگر برای تندر و حشی ویا

سرچشمه، بهر برق گردیدن

آب می باید شدن، در خشم دریاها خروشیدن

برق می باید شدن، چون تیغه شمشیرهای توده مظلوم

یا چون ماه درخشیدن!

تیر می باید شدن، بر چشم هر نامرد پریدن

حلقه می باید شدن، بر دست دزدان شرافت

سخت چسبیدن!

خنده می باید شدن!

بر چهره زیبای غم آرام غلطیدن!

رود می باید شدن، در پیچ و خم‌های مهیب راه

خون، بی باک چرخیدن

یا چو مرگ تندخو، بر جام قلب زورگوها ضربه کوبیدن!

من اگر جز حق بجویم

من اگر ناق حق بگویم

لال باشم، لال باشم

پا برهنه در بیابان روی نیش خار باشم

در در سوائی کشیده

۹۲ نغمه‌ای برپام افلاک

جامه‌مردی دریده

برده زور و زور پروردگان دیو استعمار باشم

جان بی جوش

فریادم فراموش

من نمی گویم چو مرده

بی نفس

بر روی مرداب تباهی ها فتان

من نمی گویم چو دگمه

بی هدف

بر سینه سیمین بران سست پیمان، سخت چه بیدان

فکر من

فریاد من

طغیان رود پر خروش داغ احساسات من اینست:

درد و مرگ و تیرو تیغ

ابرو آب و آه و اشک

برق و برق و هرچی "هستی" هست می باید شدن!

تا دوباره شوکت دیرین بدست آید

تا دوباره سرفرازی ها فراز آید!

ای مسلمان

کو؟

چه شد آن هیبت و شور و شجاعت هات؟

کو؟

کجارت؟

آن همه عشق و فداکاری و همت هات؟

ای مسلمان!

کونشان از حشمت و فتح و ریاست هات؟

خواب بس

بیدار شو

هشیار شو

در پرتو اسلام و حق

در سرخ غرور

بر پایه ایمان و نور!

## در روزگار قحطی وجدان

آن روزها که فیلم یاد هندوستان نکرده بود

شعرهایم را در کوزه می گذاشتم

و آبش را با اجازه می خوردم

و امروز می خواهم شاعری باشم

باشمشیر وجدان در دست

و واژه‌هایم را به مواخذه بگیرم

تا با من همدردی کنند

"گریستن"

نخستین قطعه کودکانه من بود

و فقر

تنها همبازی آن روزهایم

و پدری که دلش می خواست یک ریال را بین دو برادر به

عدالت قسمت کند

ما با یک سماور برقی متمدن شدیم

و یاد گرفتیم بگوییم:

"مرسی عالیجناب!"

و امسال سال قحطی عاطفه بود

سالی که آخرین بازمانده "انوری"

دیوانشان را چاپ کردند  
و روزه‌های هنری  
با تک‌مادگی دیپلم افتخار قبول شدند  
و هیچ‌کس به ریشداران بی‌ریشه نگفت  
بالای چشمتان ابروست  
جنگ که تمام شد  
عموجان فرانک هم از فرانسه برگشت  
هنرمندان برای‌گاو می‌ش «مشد حسن» رمان نوشتند  
و بر اساس "یه قل دو قل"  
آخرین فیلمشان را ساختند  
و هنرمندان دلسوز  
در فضای ملکوتی چوب‌گردو به مصاحبه نشستند  
و باز همان آش بود و همان کاسه  
و سان‌گلاسه، کافه‌گلاسه، کاپوچینو  
و بستنی‌های هفت‌رنگ ایتالیایی  
کفاره این همه غفلت‌مان بود  
وقتی دندان عقلمان عاریه‌ای باشد  
باید هم عکس هنرپیشه‌ها را بزرگ کنند  
و سرمداران یونسکو  
برای حفظ پرستیژ حافظ

عکس شهیدان دانشگاه را جمع کنند

و روزنامه‌ها بنویسند

خانم‌ها برای حفظ تناسب اندام از یوگا استفاده کنند!

برادر می گوید:

اوشین دخترک زحمتکشی است

تلویزیون‌های رنگی می گویند:

اوشین یعنی هفت قلم آرایش

من می گویم: ژاپنی‌ها به دنیا تعظیم کرده‌اند

ما به اوشین

پدر می گوید: خدا و پیغمبری هم در کار است

من بعضی وقتها در خیابان

دنبال یک سرسوزن غیرت می‌گردم

بیای خیال باشیم

در روزگار جوک و غیبت

در روزگار چرخش‌های صد و هشتاد درجه‌ای

یادش به خیر

تلخ و شیرین، داریوش و گوگوش

نعمت نفتی

گل‌گفتی

روزگار دمپایی‌های لا انگشتی



آدم‌های لاابالی  
مسترهای آمریکایی  
بیا به امامزاده داود برویم  
کباب بره اش معرکه است!  
مطمئن باشید بدنمی گذرد  
هوای آزاد کوه‌های دربند  
حرف ندارند  
آرامش رویایی  
بعد از ظهرهای کنار دریا، فراموش نشدنی است  
بیا به فکر تمدن باشیم  
وقتی تابوت شهید نمی آید  
این همه خون حجامت بود؟  
حاج آقا هم‌چنان چلو کباب سلطانی بخورد؟  
قلیان بکشد؟  
به تسبیح شاه مقصودش بنازد؟  
بی روغن کرمانشاهی لب به غذا نزند؟  
و با تلفن "زیمنس" معامله کند؟  
و گاه که هوس تمدن به سرش می زند  
به فرنگ برود  
و از شب نشینی‌هایش فیلم ویدئویی بگیرد

۹۸ نغمه ای بر بام افلاک

تا اگر نانش آجر شد

آجر را به قیمت گران تر از نان بفروشد

این همه خون حجامت ملت بود

تا یک موی سبیل شاپور خان سه دنگ فلان بانک باشد

تا در اوارها حق و حساب بگیرند و قایم باشک بازی کنند

تا جناب آبدارچی با تمسخر بگوید:

"اصلاً تو را چه به این فضولها؟!"

راستی چرا کار بنده های خدا راه نمی افتد

چرا بعضی از سادگی انقلاب سوء استفاده می کنند؟

دانشگاه به کیله و دمنه معتاد است

معلم ها به رونویسی از "تکلیف کبری" اکتفا کرده اند

و هنرمندان، مرتب برای هم جادو جنبل می کنند

راستی چرا خانه هیچ کله گنده ای در خیابان شهید رجایی نیست؟

آقایان اشتباه به عرضتان رسانده اند

عقل مردم توی کله شان است.

همسایه بغلی ما، شخص شریفی است

با ۸۰۰ متر زمین

به دنیا اعتقاد ندارد

و مرتب حدیث قرقره می کند

یک پایش این دنیا است و یک پایش آن دنیا است  
او در پاک کردن حساب مردم مهارت خاصی دارد  
و از "ولا الضالین" همه ایراد می گیرد  
هر وقت که جنگ جدی می شد به جبهه می رفت  
و یک تغار آب پر تقال تگری می خورد  
و از خدا چند هزار رکعت نماز طلب دارد  
و خاطر خواه جیب های برآمده است  
بی خبر از همه جا  
برای بنیان نبوت صلوات می فرستد  
و گاه بر سر منبر "مار کوس" را محکوم می کند.  
تا سیاستش عین دیانتش باشد.

بگذر اندیشه های شاعری دق مرگ شود  
بگذر ارچانه شاعری درد بگیرد  
قانون ماست مالی شود  
حاج آقا نماز و روزه ۷۰ ساله اش را  
به مزایده بگذارند  
برای امام حسین (ع) بوقلمون بکشد  
و مرغ کپنی برایش واژه خنده داری باشد  
بگذر از صغری سر بچه هایش را با سیراب و شیردان گرم کند

۱۰۰ نغمه‌ای پر بام افلاک

زینب هم چنان پیه آب می کند

مادر سه شهید رق کند

امام خون دل بخورد

حلیمه به خاک سیاه بنشیند

و حاجی آقا صیغه چهاردهمش را بخواند

خدا یا به ما اسلام ناب آمریکایی عطا کن!

تا از هر گونه اتهام مبرا باشیم!!!

والسلام

علیرضا قروه\*

قم ۶۷/۸/۹

---

\*. متولد ۱۳۴۲ در گرمسار. نویسنده و شاعر. آثار وی: غزل معاصر ایران، مولا ویلا نداشت، مجموعه شعر از نخلستان تا خیابان، شبلی و آتش

## دورنمای عُمر

طی شد این عمر، تو لانی به چه سان؟  
پوچ و بس تند چنان بادمان  
همه تقصیر من است این که خود می دانم  
که نکردم فکر  
که تامل نمودم، روزی  
ساعتی یا آنی  
که چه سان می گذرد عمر گران؟  
کودکی رفت بیازی به فراغت به نشاط  
فارغ از نیک و بد و مرگ و حیات  
همه گفتند: کنوت تا بچه است  
بگذارید بخندان شان  
که پس از این دگرش فرصت خندیدن نیست  
بایدش نالیدن  
من نپرسیدم هیچ  
که پس از این ز چه رو  
نتوان خندیدن؟  
هیچکس نیز نگفت:  
زندگی چیست؟ چرا می آییم؟  
بعد از این چند صباح  
به کجا باید رفت؟

۱۰۲ نغمه ای پیام افلاک

با کد امین توشه به سفر باید رفت؟  
من نپرسیدم هیچ، هیچکس نیز نگفت  
"نوجوانی" سپری گشت به بازی، به فراغت، به نشاط  
فارغ از نیک و بد و مرگ و حیات  
بعد از آن باز نفهمیدم من  
که چه سان عمر گذشت؟  
لیک گفتند همه

که جوانست هنوز  
بگذاردید جوانی بکند  
بهره از عمر برد، کامروایی بکند  
بگذاردید که خوش باشد و مست  
بعد از این باز ورا عمری هست  
یکنفر بانگ بر آورد که: او  
از هم اکنون باید فکر آینده کند  
دیگری آوا داد: که

چو فردا بشود، فکر فردا بکند  
سومی گفت: همانگونه که دیروزش رفت  
بگذرد امروزش، همچنین فردایش...  
با همه این احوال  
من نپرسیدم هیچ که چه سان دی بگذشت؟  
آنهمه نیروی عظیم به چه ره مصرف گشت؟

نه تفکر، نه تعمق، و نه اندیشه نمی  
عمر بگذشت به بی حاصلی و مسخرگی  
چه توانی که ز کف دادم مفت  
من نفهمیدم و کس نیز مرا هیچ نگفت  
قدرت عهد شباب  
می توانست مرا تا به خدا پیش برد  
لیک بیهوده تلف گشت جوانی... هیئات  
آن کسانی که نمی دانستند  
زندگی یعنی چی رهنمایم بودند  
عمرشان طی شده بیهوده و بی ارزش و کار  
و مرا می گفتند که چو آنها باشم  
فکر کشتن باشم  
فکر تامین معاش  
فکر ثروت باشم،  
فکر یک زندگی بی جنجال،  
فکر همسر باشم  
کس مرا هیچ نگفت: زندگی ثروت نیست  
زندگی داشتن همسر نیست  
زندگانی کردن  
فکر خوردن بودن و غافل ز جهان بودن نیست

من نفهمیدم و کس نیز مرا هیچ نگفت  
و صد افسوس که چون عمر گذشت،  
معنی اش نفهمیدم.  
حال می‌پندارم هدف از زیستن این است رفیق  
من شدم خلق که با عزمی جزم  
پای از بند هواها گسlem  
پای در راه حقایق بنهم  
با دلی آسوده  
فارغ از شهوت و آرزو حسد و کینه و بخل  
مملو از عشق و جوانمردی و علم  
در ره کشف حقایق کوشم  
"ز ره جنگ" برای بد و ناحق پوشم  
ره حق پویم و حق جویم و پس حق گویم  
آنچه آموخته‌ام، بر دگران نیز نکو آموزم  
شمع راه دگران گردم و باشعله خویش  
ره نمایم به همه گرچه سراپا سوزم  
من شدم خلق که مثمر باشم  
نه چنین زائد و بی‌جوش و خروش  
عمر بر باد و به حسرت خاموش  
معنی اش نفهمیدم.



## ذوالفقار خشم

حق باوران کاشانه‌ای دیگر گرفتند  
از خانمان‌ها فصل هجرت پر گرفتند

از شردام هر تعلق وار هیدند  
شیدا طریق منزل دلبر گرفتند

مست از می آگاهی روز الستند  
قالو ابلی را سر خط باور، گرفتند

تا این حرم را از بتان، تظہیر سازند  
رستم شکستن جملگی، از سر گرفتند

خاک حرم شد، مرحم زخم مگیلان  
آسان ره پررنج بحر و بر گرفتند

با ذوالفقار خشم و با طوفان تکبیر  
هر عرصه را از دشمن کافر گرفتند

اینان خلیلانه عدو چون آتش افروخت  
اندر میان با جان گل آذر گرفتند

حجت الاسلام علی رهبر\*

۱۳۶۴ اصفهان

\*. متولد ۱۳۳۷ در زرین شهر اصفهان. عضو هیئت علمی دانشگاه صنعتی اصفهان. ۸ اثر تألیفی دارد که سه جلد آن مجموعه سروده‌هاست.

## رمز پیروزی

هان و هان هم کیش و هم خاکم

ای مسلمان!

ای تو دیرین یار پاکم!

ای بگوش هوش عالم هر فضیلت را منادی

با تو اینک قصه نه، افسانه نه، حرفی، کلامی، جمله ای دارم

غفلت ارزایل نکرده تار و پود هستی ات را

سر بر آر، از سبجن غفلت لحظه ای را گوش با من دار

هان نگه کن یار پاکم!

بانگه بر چهره بالنده خود کن، تو در آئینه‌ی اعصار

برستیغ قاف همت

بر چکاد مجد و شوکت

بر بلند بام تاریخ

این تو هستی ای مسلمان

سرفراز از یمین قرآن

در کفت خورشید هستی بخش

تا که پروازش دهی هر جا که می خواهی کبوتر وار

اینک اما یار پاکم!

هم تن و هم کیش و خاکم

ای فتاده چون کلوخی سرد و مرده در ته پسکوچه تاریخ

ای زقرآن دوریت صدها تبر بر ریشه و بر بیخ

این توئی آن مرد ایمان

- آن مسلمان -

آنکه اوج و عزتش شاگرد ابجد خوان مکتب بود

و ای بر من

شرم دارم

تا بگویم کمتر از آن کرم شبتابی

یا ز بانم لال، کوری - کوری - خوابی!

یار پاکم

هم تن و هم کیش و خاکم

از خود آیا هیچ می پرسی شعاع آن شکوهت کو؟

هیچ می پرسی کجا شد آن ابر قدرت

هیچ می پرسی که باغ سبز جانت را

۱۰۸ نغمه‌ای بر بام افلاک

چه بادی نخت و عریان کرد؟!

یا کد امین موج بلعنده بکامت برد چون طعمه؟

ای بگوش هوش عالم هر فضیلت را منادی!

راز این توفنده خفت، رمز این رو بنده ذلت

کاش می پرسیدی از خود

کاش این پرسش تو می کردی ز خود ای یار پاکم

تا ز اعماق وجودت اوج گیرد این یگانه پاسخ آری

راز آن رفعت بجز وحدت نبود.

عظیم صاعد

## روز قدس

ما سست نگشتیم از این آفت و شرها  
مردانه رهانیدیم وطن را ز خطرها  
بر دشمن بد فطرت و خونخوار، شررها  
تا محو شود در همه جا آفت و شرها  
صهیون برود دوزخ و در قعر سقرها  
بستیم به هر مشکله ای سخت کمرها  
کردیم به کامش به عوض خون جگرها  
این پیروی از امر حق و سوز ز سحرها  
داریم ز اولاد علی شور به سرها  
از خشم ابر قدرت و آن توپ و تشرها  
گشتیم چو پُتکی سر این ضد بشرها  
آورده به کف این همه عنوان ثمرها  
باز است چو از بهر اجابت همه درها  
آزاد شود از کف ابلیس تبرها  
چون بعد شب تار بود فجر و سحرها

ما خسته نگشتیم از این توطئه گرها  
با قدرت ایمان و توکل به خداوند  
زد آتش خشم و غضب ما، صف پیکار  
آمریکا ببايد که شود محور دنیا  
باید که رهد خاک عرب از کف صهیون  
تعلیم گرفتیم ز قرآن و ز عترت  
دشمن زد اگر ضربه به ما چند صباحی  
داریم ز سلمان و ز مقداد و ابوذر  
قرآن به کف و اسلحمان در کف دیگر  
ما ملت رزمیم و بسیج و نهراسیم  
از حيله صددام دو صددام گسستیم  
ما از شجر همت آن پیر جماران  
پیروزی اسلام دعای همه ماست  
یار برسان مهدی موعود که دنیا  
(شاکر) بودش چشم به آینده روشن

حجت الاسلام غلامرضا فیروزیان\*

---

\*. متولد ۱۲۹۸ در تهران، تحصیلات در قم و تهران. شاعر و ادیب و هم بیش از شصت سال در عرصه‌های سیاسی، فرهنگی، مذهبی فعالیت مستمر داشته است. کتاب «خاطرات و اسناد» حاکی از همین عرصه‌هاست. وی از چهره‌های ماندگار این عصر می‌باشد.

## روزهای جانکاه

تو ای آواره‌ی بی خانمان سرزمین قدس!  
در آن هنگامه‌ی وحشت  
که نیروهای اسرائیل، بر اوج بیابان‌ها،  
به آتش می‌کشند آن سرزمین پاک و اقدس را،  
و ویران می‌نمایند آشیان بی پناهت را  
و فرزندان دل‌بندت، همه بی خانمان گردند.  
چه حالت می‌رود بر تو؟  
همه روزت بود جانکاه  
همه شامت بود دلگیر  
نه سامانی، نه ماوایی  
-رها در کوه و صحرا بی  
تو ای آواره‌ی بی خانمان سرزمین قدس  
در آن شب‌های وحشت‌زا  
که سربازان اسرائیل، پشت صخره‌ها پنهان  
به بانگ غرّش تیری  
تورا از خواب و رویا ناگهان بیدار می‌سازند  
پس آنکه دخترت ترسان و لرزان می‌پرد از خواب  
و آه و ناله را سر می‌دهد در آن دل‌شب‌ها،

وسیل اشک می ریزد بروی چهره اش، بی تاب  
چه حالت می رود بر تو؟  
همه روزت بود جانکاه  
همه شامت بود دلگیر  
نه سامانی، نه ماوایی  
-رها در کوه و صحرائی  
تو ای آوارهی بی خانمان سرزمین قدس  
در آن اوقات جانفرسا  
که فرزند نگون بخت بفکر بی پناهی  
-میان ناله و حسرت-

نشسته در کنار اشک می ریزد در آن صحرا  
که ناگه آتش تیری بسوزد خرمن عمرش  
در آن صحرا سپارد جان خود بی یاور و تنها  
به هنگامی که از این حادثه آگاه می گردی  
چه حالت می رود بر تو؟  
همه روزت بود جانکاه  
همه شامت بود دلگیر  
نه سامانی، نه ماوایی  
-رها در کوه و صحرائی

## ره آورد سفر

لاله‌گون دشت پس از خون شهیدان دیدم  
 شهرویران شده‌ای، بی سرو سامان دیدم  
 آه ماتمزدگان، اشک یتیمان دیدم  
 دیدم اندر همه جا آنچه به "بستان" دیدم  
 باز هم قتل و خرابی که زد و نمان دیدم  
 بی امان شهرک مخروبه‌ی "مهران" دیدم  
 گویمت آنچه ز ویرانی "گیلون" دیدم  
 هدیه کفر به آن خلق مسلمان دیدم  
 کشته بسیار و منازل همه ویران دیدم  
 جسم پاک شهدا نزد عزیزان دیدم  
 خیل مردان و زنان در غم و افغان دیدم  
 کربلای دگری باز در ایران دیدم  
 چه جرایم که من از لشکر شیطان دیدم  
 کفر و مزدوری صدام نمایان دیدم  
 چه بسا ظلم که از خیل لعینان دیدم  
 لیک زین سوی همه شیوه‌ی انسان دیدم  
 همه را یاوردین حامی قرآن دیدم

باتو گویم که چه در خاک خوزستان دیدم  
 بادل غم‌زده رفتم به سوی خرم‌شهر  
 از پی موشک آن ددمنشان در دزفول  
 بدسگالان همه جا جور و خیانت کردند  
 چون شدم عازم از آن خطه سوی باختران  
 زیر باران گلوله ز سوی بعثی شوم  
 گر بپرسی که به (سومار) چه دیدی آنروز  
 بمب ویرانگر صدام به اسلام آباد  
 زان همه جور و جنایات به آن شهر عزیز  
 نه که صد خانه به ویرانه مبدل شده بود  
 به مزار شهدا سوگ و غوغا برپا بود  
 کشته‌ها بود و زنانی بسرو سینه زنان  
 آنهمه جور، جز از دشمن اسلام نبود  
 آنچه دیدم همه آثار جفا بود وستم  
 روش ددمنشان نیست جز این در همه عصر  
 آنطرف هر چه بدیدم همه حیوان صفتی  
 دست و بازوی توانا، سرو جان بهر خدا



ره آورد سفر ۱۱۳

سالکان ره توحید، فراوان دیدم  
همّت شیردلان غیرت مردان دیدم  
جان بکف در ره حق خیل جوانان دیدم  
آنچه دیدم همه از قدرت ایمان دیدم

عابدان شب و در روز چون شیران دلیر  
همه سرکویی دشمن همه سودر شب و روز  
در دل سنگ و در ره کوه و بیابان همه جا  
دست بر اسلحه و دل به خدا روی به خصم

حجت الاسلام محدثی

۱۳۶۳ / ۱ / ۱۸

## زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت  
سرها در گریبان است  
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را  
نگه جز پیش پار اید نتواند،  
که ره تاریک و لغزان است،  
و گردست محبت سوی کس یازی  
به اکراه آورد دست از بغل بیرون  
که سرما سخت سوزان است  
نفس کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک  
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت،  
نفس کین است، پس دیگر چه داری چشم  
ز چشم دوستان دور، یا نزدیک؟  
مسیحای جو انمرد! ای ترسای پیر پیرهن چرکین  
هوا بس نا جو انمردانه سرد است... آ...  
دمت گرم و سرت خوش بان؟

سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!  
منم من، میهمان هر شب، لولی و ش مغموم  
منم من، سنگ تپیا خورده رنجور  
منم، دشنام پست آخر نیش، نغمه ناجور  
نه از روم، نه از زنگم، همان بی رنگ بی رنگم.  
بیا بگشای در، بگشای دنتگم،  
حریفا! میزبانا؟ میهمان سال ماهت پشت در چون موج می لرزد  
تگرگی نیست، مرگی نیست  
حدیثی گر شنیدی، قصه سرما و دندان است  
من امشب آمدستم و ام بگذارم  
حسابت را کنار جام بگذارم  
چاه می گویی که بیگه شد، سحر شد با مداد آمد؟  
فریبت می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگاه نیست  
حریفا! گوش سرما برده است، این یادگار سیلی سرد زمستان است  
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده  
به تابوت سبزه ظلمت نه توی مرگ اندود پنهانست  
حریفارو چراغ باد را بفروز، شب یا روز یکسانست

۱۱۶ نغمه‌ای بر بام افلاک

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت

هو ادنگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان.

نفسها ابر، دالها بسته و غمگین.

درختان اسکلت‌های بلور آجین،

زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،

غبار آلود مهر و ماه

زمستان است

اخوان ثالث\*

---

\*. متولد ۱۳۰۷ مشهد، وفات ۱۳۶۹ تهران. از آثار وی: آورده‌اند که فردوسی، درخت پیر و جنگل، کتاب مقالات

## سفر

نه باکم هست از طوفان  
نه ترسم هست از مردان  
که من مردی ز مردانم  
سفر پاک پاکانم

منم

من

پیک آزادی

به سوی مردمی در بند  
که دلهاشان رفیق غم  
و لب بیگانه بالبخند

چه باک از تشنه مردان در کویری خشک  
که بسیارند لب خشکان دور از جوی آزادی  
هلا،

ای مردم کوفه

که فریاد و غریو شادمانی تان  
بلرزاند تمام شهر را یکسر  
مرا فریاد تان در هم  
مرا این جمعیتان با هم

۱۱۸ نغمه ای بر بام افلاک

همانا هیچ نفریید

که تن هاتان همه با هم

و دلها تان همه بر من

من این نقش خیانت را

درون چشمها خواندم

شما گر هم رهم گردید

یا تنها گذاریدم

نگردم شاد یا غمگین

از آن بودن

از این رفتن

که من کارم برای حق و راهم راه یزدانست

منم مسلم،

ابر مرد ابر مردان

سفیر نو پاکی عدل و آزادی

که هرگز،

سازشی با اهرمن خویان نخواهم داشت

بدان ای اهرمن

ای زاده پستی

امیر ناحق کوفه

تورا همراه نخواهم شد

من اندر راه ايمان و خدا  
باجان شهادت را پذيراييم  
مرا از بام قصر، اي تيره دل جلال  
اي دژ خيم  
کمان بگن  
که تا در پای کاخ آنگه  
بسان رعد بخروشم  
و با فریاد خون  
از خشم  
ستم آباد دژ خيمان  
بلرزانم،  
من اندر راه آزادی  
شهادت را پذيراييم  
شهادت را پذيراييم

## سوگند

به شمع روشن کاشانه سوگند	به عشق بیحد پروانه سوگند
به آن آزاد مردانی که بنهند	قدم در راه حق مردانه سوگند
به آن یکتا پرستاران جوانمرد	که در مردی شدند افسانه سوگند
به آن طفل یتیم بی پرستار	که منزل کرده در ویرانی سوگند
به آن فرزند مرده مادر و زار	که گیرد از غم دردانه سوگند
به آن دوشیزه‌ای کاندر ره حق	ز کف داده است او جانانه سوگند
به پیر ناتوان خسته جانی	که خویشانند از او بیگانه سوگند
به آنانیکه از خمخانه عشق	بنوشیدند یک پیمان سوگند
به آن نوری که بر شب فائق آید	به آن ویرانه نشین دیوانه سوگند
نگردم همدم و یارستمگر	کزین همدم شدن مرگست بهتر



## شب و علی

الفتی داشته با این دل شب  
دل شب محرم سرالله است  
گرچه اونیز به تاریکی دید  
جوشش چشمه‌ی عشق ازلی  
روی بر سینه‌ی دیوار خراب  
سردهد ناله‌ی زندانی خاک  
می فشاند زرو میگرید زار  
درود دیوار به زنه‌ار آید  
مسجد کوفه هنوزش مدهوش  
چشم بیدار علی خفته نیافت  
بشکندنان جوین افطار  
می بردشام یتیمان عرب  
می کشد بار گدایان بردوش  
نشد افشا که علی بود علی  
می کند در ابدیت پرواز  
در دل شب بشکافد دل شیر

علی آن شیر خدا شاه عرب  
شب ز اسرار علی آگاه است  
شب علی دید و به نزدیکی دید  
شب شفته است مناجات علی  
شاه را دیده بنوشینی خواب  
قلعه بانی که به قصر افلاک  
اشکباری که چو شمع بیزار  
دردمندی که چو لب بگشاید  
کلماتش چو آویزه گوش  
فجر تا سینه آفاق شکافت  
روزه‌داری که به مهر اسحار  
ناشناسی که به تاریکی شب  
پادشاهی که به شب برقع پوش  
تا نشد پردگی آن سر جلی  
شاهبازی که به بال و پرزار  
شهسواری که به برق شمشیر

عشقبازی که هم آغوش خطر  
آن دم صبح قیامت تاثیر  
دست در دامن مولاد، در  
شال‌شاه و اشد دامن بگرو  
شال می بست و ندایی مبهم:  
پیشوایی که ز شوق دیدار  
ماه محراب عبودیت حق  
می زند پس، لب و کاسه‌ی شیر  
چه اسیری که همان قاتل اوست  
در جهانی همه شور و همه شر  
کفن از گریه‌ی غسال خجل  
شبروان مست ولای تو، علی

خفت در خوابگاه پیغمبر  
حلقه‌ور شد از او دامنگیر  
که علی بگذرو از ما مگذر  
زینبش دست به دامن که مرو  
«که کمربند شهادت محکم»  
می کند قاتل خود را بیدار  
سر بمحراب عبادت منشق  
می کند چشم، اشارت با سیر  
تو خدایی مگر ای دشمن دوست؟  
هَاعَلَى بَشْرٍ كَيْفَ بَشْرٍ  
پیرهن از رخ وصال، خجل  
جان عالم به فدای تو، علی  
شهریار

## شهر مردگان

آسمان دود اندود!  
شهر عصیان آلود!  
می زند نبض هوس در تن شهر  
عده ای «زنده نما» در حرکت در هر سو  
همگی در تن خود زنده بگور  
همه با مردگی خویش صبور!  
زندگی کردنشان مردنشان!  
گورهایشان تنشان  
همه آراسته رو  
جامه‌ها شیک و قشنگ  
شب چو شد شهر به هر کوی و گذر  
نور باران شود از تابش صدها نمون رنگارنگ  
لیک با این همه زیبایی باز  
رنگ‌هایش بی رنگ  
مردمانش دلتنگ

۱۲۴ نغمه‌ای برپام افلاک

نور هاشات بی نور

قلبها از هم دور!

همگی خنده به لب گریه به دل

همه دلتنگ و کسل

همنشین هم و همخانه‌ی هم،

ناشناس هم و بیگانه‌ی هم!

چونکه معنی مرده است

دلها مرده است

چونکه زین شهر بدرگاه خدا راهی نیست!

درخشنده کاظم زاده

## شهیدان زنده اند الله اکبر

شهیدان، سوی حق ره می سپارند  
شهیدان، در ره ایمان و میهن  
شهیدان، مرز سرخ دین و میهن  
شهیدان، زنده‌ی جاوید باشند  
شهیدان، برفراز آسمان‌ها  
شهیدان، در میان دشت انسان  
شهیدان، در تن جاری هر باغ  
شهیدان، قلب تاریخند زین روی  
شهیدان، شهریار ملک ایشان  
شهیدان، در دل عشاق جانباز  
شهیدان، پاکباز راه عشقند  
شهیدان، همچو بلبل مست و پرشور  
شهیدان، گل به بار آرند آرش

به خون لبیک و یا حق می نگارند  
کنند ایشان را صد جانی که دارند  
درون سنگر حق پاسدارند  
که در دنیا و عقبی شهسوارند  
بهین فرمانروای لاله زارند  
فروزان لاله‌های نوپهارند  
زالال پاک آب جویبارند  
درون خانه‌ی جان یادگارند  
براه افتاده را غمخوار و یارند  
چو تندر پر خروش و چون شرارند  
زدل فریاد مشتاقی بر آرند  
براه وصل جانان بی قرارند  
ولی خود بدبلبل گلگون عذارند

## صبح

ن‌گر صبح است و پایان شب تار است  
ن‌گر صبح است و بیداری سزاوار است  
ن‌گر خورشید از پشت بلندی‌ها نمودار است  
ن‌گر صبح است...  
ن‌گر از سوز و سرماى شب تاریک تن‌ها مان‌نمی‌لرزند  
ن‌گر افسرده طفل پاره‌پاره از زبان‌ها در شب‌ها نمی‌ترسد  
ن‌گر شمع امید ما چو خورشیدی نمایان است  
ن‌گر صبح است...  
کنون شب‌زنده‌داران! صبح گردیده، نخوابید جنگ در پیش است  
ن‌گر ای رهروان حق، شب تاریک معدوم است  
سفیدی حاکم و در داغ‌هاش هر سیاهی خرد و محکوم است  
کنون باید که برخیزیم و...  
خون دشمنان؟ تا پای جان ریزیم.  
ن‌گر وقت قیام است و قیامی بر علیه دشمنان است و...  
سزای حق‌کشان در چوبه‌دار است  
و ما باید که برخیزیم و...  
چنان‌کاو در فاش‌کاو یانی را بر روی دوش اندازیم

جهان ظلم را از ریشه سوزانده، جهان دیگری سازیم.

دگر صبح است...

دگر صبح است و مردم را کنون برخاستن شاید

نهال دشمنان را تیغ‌ها باید

که از بن بشکند، نابودشان سازد

اگر گرگی نظر دارد که میشی را بیازارد

قوی چوپان بیاید نیش او بندد...

اگر غفلت کند، او خود گنهکار است!!!

دگر صبح است و ما...

باید برافروزیم آتش را

بسوزانیم دشمن را

که شاید هم‌ره دودش رود بر آسمان، شیطان.

ویا همراه بادی او شود دور از زمین ما...

دگر صبح است...

دگر روز تبهکاران به مثل نیمه شب تار است...

### طلوع محمد (ص)

زمین و آسمان (مکه) آتش نور باران بود  
و موج عطر گل در پرنیان باد می پیچید  
امید زندگی در جان موجودات می جوشید  
هو آغشته با عطر شفا بخش بهاران بود

دل سیاره‌ها در آسمان حال تپیدن داشت  
و دست باغبان آفرینش در چنان حالت  
سر (گل آفریدن) داشت  
سر اسر دستگاه آفرینش اضطرابی داشت  
و نبض کائنات از انتظاری دمبدم میزد  
همه سیاره‌ها در گوش هم آهسته می گفتند  
که امشب نیمه شب خورشید می تابد  
یکی مرد عرب اما بیابانگرد صحرا بی  
قدم بگذاشت در (امُ القری) وین شعر خوش بر خواند:  
که ای یاران مگر دیشب بخواب مرگ پیوستید؟



چه کس دید از شما آن روشنایی آسمانی را؟

که دید از (مکیان) آن ماهتاب پرنیانی را؟

زمین و آسمان (مکه) دیشب نور باران بود

یاباب بود و تنهایی و من دیدم

یاباب بود و من، اما چه مهتاب دلارایی!

یاباب بود و من، اما چه اخترهای زیبایی!

یاباب، رازها دارم

ولی در شهر، آن اسرار، پیدا نیست

یاباب، نقشها دارم که در شهر آشکارا نیست

کجا بودید ای یاران؟

که دیشب آسمانیها زمین «مکه» را کردند نور باران

هو آغشته با عطر شفا بخش بهاران بود.

کجایی ای عرب، ای ساریان پیر صحرایی؟!

کجایی ای یابانگرد روشن رای بطحائی؟!

که اینک بر فراز چرخ، بینی، نام "احمد" را

و در هر موج بینی اوج گلبانگ "محمد" را

"محمد" زنده و جاوید خواهد ماند

۱۳۰ نغمه‌ای برپام افلاک

"محمد" تا ابد تابنده چون خورشید خواهد ماند  
جهانی نیک می‌داند.

که نامی همچو نام پاک "پیغمبر" مؤید نیست  
و مردی زیر این سبز آسمان همتای "احمد" نیست  
زمین ویرانه باد و واژگون باد آسمان پیر-  
اگر بینیم روزی در جهان نام "محمد" نیست

مهدی سهیلی\*

---

\*. متولد ۱۳۰۳، وفات ۱۳۶۴. وی سال‌ها در رادیو ایران کار می‌کرد و در زمینه نمایش‌نامه‌نویسی فعالیت داشت. «بیا با هم بگیریم» و «بوی بهار می‌دهد» از آثار اوست.

به آنانکه هنوز بی دردند

## عروسک

خسته‌ام ز مردمی که نامشان عروسکی است  
مردمی که لحن هر کلامشان عروسکی است  
کوک می‌شود زمان نان و عشق و خوابشان  
کفتر نشسته روی بامشان عروسکی است  
چهره‌هایشان گرفته مثل برج زهرمار  
شکل راه رفتن و سلامشان عروسکی است  
من به نام آینه قسم می‌خورم، ولی  
چهره‌های روشن تمامشان عروسکی است  
بی تفاوت از کنار گل عبور می‌کنند  
حتم دارم اهل ما، مشامشان عروسکی است  
من به کس در این دیار دل نبسته‌ام هنوز  
دیده‌ام به چشم خود، مرامشان عروسکی است  
مردمی که اختراع دستشان عروسک است  
زندگی و کوشش مدامشان عروسکی است

بهمن کرم‌اللهی - درود<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> متولد ۱۳۴۵ درود، وفات ۱۳۶۰. در مدت عمر کوتاه خود اشعار زیادی سروده بود. کتاب «برای آنکه دلم یاد آسمان نکند» بعد مرگش منتشر شد.

## عفریت استعمار

دیو استعمار را جز خوردن خون کار نیست	در جهان مودی تراز عفریت استعمار نیست
لیک سَمَش در نهاد عقرب جرّار نیست	کز دُمش اندر غسل آلوده نیش جان ستان
نزدوی خصمی قوی تراز هُش وهشیار نیست	آفت عقل و بلای هوش و ضد غیرت است
زانکه اندر گله‌ها یک گلّه پروار نیست	گرگ استعمار دانی این چنین فریه چرا است؟
صدق و خیر و حُسن در اعمال این مگار نیست	در سراپای وجود این دَغَل یک موی راست
جز معلم هیچ یل هم‌رمز این غدار نیست	جهل و نادانی کلید رمز استیلای اوست

اثر بسیج خلخالی (از دیوان حماسه ظلمت‌شکن)

## غزه نوار شادی خود را میچاله کرد

دنیا که نابرابری اش بیشمار شد  
غزه، نوارشادی خود را میچاله کرد  
خاموش شد چه زود صدای عروسکان  
لبها داشت از دل و جان شیر می مکید  
این کربلای چندم دنیا است یا حسین (ع)؟  
طوفان آتش است که در جان سنگهاست  
موسی عصای معجزه ات را نشان بده  
مولا کجاست هیبت شمشیر ذوالفقار؟  
دیگر رسیده آخر دنیا ظهور کن  
قابیل باز بر خر شیطان سوار شد  
آوار در درد دل تنگش قطار شد  
گهواره چوبه های غم انگیز دار شد  
شیری که آب، نه به رنگ انار شد  
خون است خون... که در خم دنیا است یا حسین  
آری نوار غزه غزلخوان سنگهاست  
عیسی، بلند شوبه تن مرده جان بده  
انگار کوچ کرده از این فصلها بهار  
آقا، تورا به حرمت زهرا (س) ظهور کن

رضا نیکوکار\*

رشت

بهمن ۱۳۸۷

---

\*. متولد ۱۳۵۶ گیلان. اکنون مسئول انجمن شعر و و ادب اداره ارشاد اسلامی شهر رشت می باشد. وی در جشنواره شعر فجر سال ۱۳۹۰ در بخش شعر کلاسیک به عنوان شاعر برتر شناخته شد.

## فرشته نجات

من از آفاق رمز آلوده‌ای بس دور می‌آیم

ز شهر نور می‌آیم

منم از عالمی دیگر،

منم از آسمان‌ها،

کلهکشان‌ها،

عرش پهن‌اور

من از مرز جهان راز می‌آیم

من از زیبا بهشت جاودانی‌های بی‌نامم

من از دنیای غیب آنجا... که باشد چشمه‌سار فیض‌ها و زندگانی‌ها

از آن دنیای بی‌پایان و بی‌آغاز می‌آیم

من از آن اوج‌ها پرواز می‌گیرم

بسوی خاکیان زان آشیان دور و نورانی

پیام آورده‌ام پیغام آزادی

بشارت‌ها

طرب‌ها

نیکبختی‌ها

در این پیغام می‌باشد

برای بخت یاران منبع الهام می باشد  
مراسوی شما بھر رسالت ها فرستادند  
کنون من می رسم از ره  
چو خورشید هدایتگر  
که تابر کاروان ها را بنمایم  
به روی نوجوانان  
پیشتر از آن ره عزت  
هزاران در  
ز خیر و دولت و اقبال بگشایم  
من آن مهتاب شبهایم  
فروزان مشعل فطرت  
که با تیر فروغ خود  
دل ظلمت شکافم،  
دخماء دشمن بهم ریزم  
خروش عرش می باشم  
که بال خویش بر هم کوبم و فریاد بردارم  
بگیتی، سر،

۱۳۶ نغمه ای بر بام افلاک

دهم بانگ سحر گاهی

هزاران خفته را

از خواب مرگ آور بر انگیزم

منم نسل جوان را رهبری بیتا

برای نسل سرگردان

چراغ عالم افروزم

کمر را بسته ام

از بهر خدمت های گوناگون

پذیرای جوانانم

بدل مشتاق آنانم

الا ای پاک مردان

ای جوانان خرد پرور

مرا ایزد فرستاده است تا دست شما گیرم

شمارا گرم بپذیرم

فرستاده است تا سازم رهاتان از اسارتها،

دهم پروازتان بر اوج خوشبختی و لذتها!

فرستاده است تا از پایتان زنجیر بردارم



گشایم پایتان بر عرش

شما سیمرغ زیباید

شما از گوهر پاکید

بود اصل شما از عالمی دیگر

مقدس تر،

گرامی تر،

دریغ است از شما آلودگی،

ننگ هوسبازی

دریغ است از شما آزاد مردان در قفس مردان

طپیدن زیر زنجیر گران،

از درد نالیدن

به تلخی سوختن

بر آتش شهوت زدن دامن

چه پنهان از شما حیف از شما باشد

که در گرداب این بی بند و باریها

بجان آید

و در وقت جوانی،

فصل کوششها

۱۳۸ نغمه‌ای پر بام افلاک

روان خویش را باز یور تقوای نیار ایید؟

نمیدانم مرا دریا فتید آخر؟

منم «وجدان»

که جاویدان

کنم جان شمارارهنمائیها

منم وجدان

که دست قدرت یزدان

مرا روز و شبان هم رازتان کرده

مرا از اوج‌ها آورده و دمسازتان کرده

بسویم گرم بشتایید، بشتایید

مگر تا دولت جاوید دریایید، دریایید

محمد حسین بهجتی<sup>۱</sup> (شفق)

---

<sup>۱</sup> متولد ۱۳۱۳، وفات ۱۳۸۶. امام جمعه اردکان و با تخلص «شفق» شعر می‌گفت. مهم‌ترین اثر وی «شب خیزان» است.

## فریاد جان

نیمه شب اشکی فروغلطید و رازی بس شگرف  
از فراسوی نگاهی گفتگومی کرد تلخ  
بازبان سوز و آهنگی حزین  
گفتمش ای آشنای دل، غمین!  
چیست این راز وجود افروز تو؟  
چیست این تبهای هستی سوز تو؟  
بایدم مانوس غم‌هایت شوم  
تا بدانم درد کی درمان کنم؟  
اشک‌های اشک‌های پرخروش!  
آتش سوزان به روحم می‌کشید  
من میان کوه تنه‌ها مانده‌ام  
کوه‌های کوه‌های سخت غم!  
همره طوفان فکرت یا خموش  
آه‌ها در سینه ره گم کرده‌اید  
گفت آخر کی توانی درد فقر؟  
فقر، منحوس است و عفریت است و درد  
آه این بیراهگی ننگی است سخت

از افق‌ها تا افق تنهاست حق  
وای اگر فریاد حق خاموش شود  
وای اگر این دردها افزون شود  
با چه امیدی به ماندن بنگریم  
مرگ تدریجی است ساز زندگی  
بو ذرو عماردیگرنیستند  
تا بسازند راه‌هایی دل‌نشست  
زندگی کار است و کوشش داشتن  
با عقیدت نام انسان داشتن  
ای جوان تا کی به صورت می‌رسی  
سیرت متروک و تنها مانده است  
هیچ اندیشی چرا این رنگ‌ها  
کی؟ چگونه بر تو فرمان تاخته است؟  
غیرت کو؟ مردیت کو؟ همّت؟  
هجرتی ژرف از وجودت کرده‌ای؟  
وای بر فردای تو، بر راه شیطان تاختی؟  
چونکه از نامت اصالت، باختی؟

## کلبهٔ غم

در سکوت سیاهی شب  
در سکوتی که در و رایش غم  
در سکوتی که همنوایم رنج  
مرغ دل زنده شد فغان آورد  
تا یکی بسته پای در قفسم  
تا یکی بال و پر زخم بر در  
وه، در این چاهسار زمان  
نقبی بر روزنی نمی پوید؟  
نالہ از زیر پر، برون آید،  
که بگو شم همی دهد نجوا  
نه امید، نه روزنی، نه رهی  
دل در این سینه می طپد اما  
خسته دل، پر شکسته در کنجی  
همدمم گه صدای زجرهاست  
که بر قصد بساز او پروبال

۱۴۲ نغمه ای بر بام افلاک

گه ز فلق سیاهی می نغزد

رنگی رنگ زاری مهتاب

چه شود ای طلوع صبح امید؟

که بتابی درون کلبه غم

لانه‌ی مرغ شوم این برو بوم

بر کنی ریشه اش ز قعر سکوت

نور امید انتظار من است

نور امید انتظار من است

فیروزیان

بهار ۵۵

## کودک قرن

کودک این قرن

هر شب در حصار خانگی تنهاست

پرنیاز از خواب، اما وحشتش از بستر آینده و فرداست

بانگ مادر خواهیش آویزه‌یی در گوش این دنیاست

گفته‌اند افسانه‌ها از، مهربانی‌های مادر

غم‌گساریهای مادر

در برگه‌واره‌ها: شب‌زنده‌داری‌های مادر

لیک آن کودک ندارد هیچ باور!

شب‌چو خواب آید درون دیده‌ی او

پرسد از خود: «باز امشب مادرم کو؟»

بانگ آرامی برآید:

«چشم برهم‌نه که امشب مادرت اینجاست»،

پشت یک میز

زیر پای دودهای تلخ‌سربی رنگ

در میان شعله‌های حقه و نیرنگ

در تلاش و جستجوی بخت،

۱۴۴ نغمه‌ای پر بام افلاک

چهره اش لبریز از زنگار فکر بُرد

فکر باخت، فکر پوچ، فکر هیچ

مانده در بن بست راهی تنگ

کودک تنها دهد آواز:

«آی مادر. خالهای بخت من در دست‌های توست»؛

دست‌های تو، که محکم می فشارد برگ بازی را؛

زود برخیز از میان شعله‌های حقه و نیرنگ

و ای می ترسم که دست تو و بخت من بسوزد بر سر این آتش

خون رنگ

های و هوی این صداها؛

«آخرین دست، آخرین برگ، آخرین شانس»

راه می بندد بروی ناله‌های کودکانه

می پرد از خواب

دیده در بیداری، آن چیزی که او در خواب دیده

شام دیگر چونکه خواب آید درون دیده‌ی او

پرسد از خود: «باز امشب مادرم کو؟»



بانگ آرامی درون گوش آهسته لغزد:

«مادرت اینجاست!»

در سرای رنگی شب زنده داران؛

در هوای گرم و عطر آمیز یک زندان

قامت آن مادر زیبا بدور قامت بیگانه‌یی پیچان و دستش

گردن آویز است

پای آنان در زمین نرم آهنگی قدم ریزست

آن اطاق از بانگ «نوش» و خنده‌ی «مستانه» لبریز است

می زند فریاد:

«مادر جای من آنجاست، آغوشی که مرد ناشناسی سر نهاده»

نال‌های پر شگفتش گم شود در نعره‌های:

«آخرین دور؛ آخرین رقص؛ آخرین جام...»

تا سپیده دم که خواب از دیده‌ی شب‌ها در آید

مادر آن کودک تنها درون لانه‌ی آغوش‌ها پر می‌گشاید

دیده در بیداری: آن چیزیکه او در خواب دیده

شام دیگر مادرش در خانه است، آنجاست

در اطاق او جدائی با پدر برپاست،

۱۴۶ نغمه‌ای بر بام افلاک

گفتگویی تلخ و ناهنجار، دعوایی پراز تکرار

دعوا بر سر پول است و دعوا بر سر ننگ خیا بانهاست

کودک بیچاره ترسان و لرزان

سر کند در زیر بالاپوش پنهان

پیش خود گوید: خوش آن شبها که در این خانه، مادر نیست؟

از هیاهوی شبان کام

آخرین دست، آخرین رقص، آخرین جام، آخرین دعوی

ننگ و نام

کی رود در خواب راحت

کودک این قرن بی فرجام؟

طاهره صفارزاده\*

---

\*. متولد ۱۳۱۵، وفات ۱۳۸۷. شاعر، پژوهشگر و مترجم قرآنی بود. او با بینش توحیدی و سیاسی شعر می‌گفت. آثار وی: آخرین نبرد، آینه، رهگذر مهتاب، چتر سرخ، سفر پنجم و ...

## گل پهلوشکسته

پاره جان پیمبر سوخته  
زانکه جبرائیل را پر سوخته  
هم حسن دامان مادر را گرفت  
هم حسین از گوشه در سوخته  
در جهات، آتش فتاد از فرط داغ  
عالم از این غصه یکسر سوخته  
شعله از غیرت بر آمد بر فلک  
دامن از عرش منور سوخته  
ساره می‌گرید میان کوچه زار  
برگ مریم، باغ هاجر سوخته  
آخر این «در» را که باب عرش بود  
با چه آتش با چه آذر سوخته؟  
کشته شمشیر خاموشی مباش  
عاشقا! چون جان حیدر سوخته

احمد عزیزی\* (از کتاب قوس غزل)

---

\*. متولد ۱۳۳۷ در کرمانشاه. وی آثار شعر و نثر ادبی متعددی دارد و بنیانگذار مثنوی و شطحیات جدید است. تمایل سبک وی به معنویت و عرفان اسلامی با فرم جدیدی از مثنوی ملهم از مثنوی مولوی در شعر معاصر و بی نظیر است. تمجید از اهل بیت در بیشتر آثارش دیده می‌شود. اشعار عزیزی سرمایه شعر تشیع است. آثارش: کفش‌های مکاشفه‌ای، یک لیوان شطح داغ، باران پروانه، روستای فطرت، ترانه‌های ایلیاتی، خواننامه و باغ تناسخ، ترجمه زخم، رودخانه رویا، ملکوت تکلم، سیل گل سرخ، یاس پهلوشکسته، هرزگوین سوخته.

## مجسمه آزادی

زنجیر، زنجیر، زنجیر زنجیرهایکی است.

زنجیر، پای من،

زنجیر، پای تو،

آه ای غریب دور

فرزند پاک من! همدر من!

این قلب میهن است، میهن

که می تپد به سینه پر شُورت،

آن سوی مرزها

منشور باشکوه‌رهایی را

که آویختی به شانۀ آن بت

صدها هزار بار، گویا تر است.

از آن رفیع دروغین.

اینجا برادرانت بر لانه سپاه (سیا)

بر لانه غریبه‌مزدور، بر لانه وقاحت.

خط کبود مرگ کشیدند،

خط امام ما خط نجات ماست

باید که بگسلیم، با هم زنجیر بردگی، زنجیر بردگی

زنجیرهای خواری و خفت

قرنی ست بردست و پای ماست.

می بینی آنجا، در آن بلند دور،

بر پای آن تجسم آزادی

بر آن مجسمه پوچی

سیمان سخت اسارت، ماسیده است.

آن کذب محض، کانیجاست روی پا

با مشعل خموش، نقشی است روی آب

از آن بت، آن خدای دروغین

هرگز امید معجزه ای نیست.

آنجا نگاه کم، آن نکه‌های قرمز خون

بر دامن سفید، سمبل آزادی

خون پرنده ایست که یک روز

در آرزوی میوه آزادی

با بال خون چکان، پر پرزنان

از اوج این مناره گذر کرد.

نام پرنده، مرغ‌هایی بود

که با گلوله بدرقه اش کردند

فرزند من! این قوم ظلم

این قوم بی تمدن غارتگر

هر جا صد شکل، بر قیام تومی شوند

۱۵۰ نغمه‌ای بر بام افلاک

تا تو، میان بند اسارت

با چشم‌های بسته پیوسی.

آنجا پناهگاه و نهانگاهِ جرثومه‌های روی زمین است.

آنجا چکاد پاک شرف

با قلده رفیع رهائیست.

بر اوج لحظه‌های گدازنده

مامی وزیم از بن یک منشاء.

تکرار ما تو ارد هستی ست

لفظ من و تو را، هرگز غرابتی نمی آشوبد.

آواز یک صداست که می خواند، ما را به نام

از آن سوی بلند دیوار

حرف تو در نهایت اندیشه‌های من

پرواز می کند.

\* سپیده کاشانی

---

\* سپیده کاشانی (سرور اعظم باکوچی) متولد ۱۳۱۳. از سال ۱۳۴۷ سرودن را به طور جدی پی گرفت و نخستین شعر خود «پروانه‌های شب» را در سال ۱۳۵۲ منتشر کرد. آثار او: هزار دامن گل سرخ، سخن آشنا، حکایت آنان که بقا را در بلا دیدند، گزیده ابیات معاصر، مجموعه آثار. علاقه به خانواده شهدا و تعهد به اسلام و انقلاب از خصوصیات بارز این بانوی هنرمند و متعهد بود.

## مقبره من گنبد آسمان من است ۱۵۱

هیأت رسانه‌های آلبانیایی مرکب از سه نفر از خبرنگاران جراید مهم و پر تیراژ این کشور در ایران به سر می‌برند با خانواده شهید فهمیده ملاقات نموده از شهدای انقلاب اسلامی ایران به ویژه این شهید سعید تجلیل کردند.

در این ملاقات آقای رضا لاهی خبرنگار و شاعر آلبانیایی قطعه «مقبره من گنبد آسمان من است» که در مدح شهید فهمیده سروده شده و در کتاب گل‌سرخ به زبان اصلی آلبانیایی درج شده به خانواده شهید اهدا نمود.

### مقبره من گنبد آسمان من است

پدرم دو چشم مرا برای آخرین بار ببین، آیا مرد شده‌ام؟  
مادرم لب‌ها را بر پیشانی من بگذار که مرا دیگر نخواهی بوسید؛  
صبحگاه فرزند شما بر سنگفرش دراز خواهد کشید؛  
تا اینکه آفتاب بر آتش خونین نوری بیندازد؛  
از سر پیچ تانکها با فکهای همچون زنجیر خواهند آمد؛  
بدون ترس به دهانه توپ خیره خواهم شد؛  
هنگامی که از روی من بگذرد، زنده با ایران ما  
بعنوان آخرین فریاد،  
همانند اولین گریه‌ای که به هنگام تولد داشتم خواهم گفت؛  
از پایین مژگن‌ها نشان می‌دهم «از میهنم بیرون روید»  
شما داخل تانک و من زیر تانک به شما نشان خواهم داد

۱۵۲ نغمه‌ای پر بام افلاک

که دلاور کیست

من خود جان ایران و نارنجکی با ضامن کشیده هستم

برای شما من مرگ هستم، عزرائیلم که با سرعت حمله

می‌کند

اشغانگر، آمده‌ای تا طلا از کشورم ببری؟

یا فساد بیاوری؟

آمده‌ای ناموس مرا غارت کرده به کشور خودت ببری؟

در همین لحظه با بدن خودم شما را به جهنم خواهم برد.

گل سرخ مادرم، هنوز کوچکم مادرم،

به اندازه یک پرنده کوچک هستم،

به اندازه آسمانی از جیک جیک‌ها،

جان ترا امروز سوزاندم.

این کار را برای ایران کردم.

مادرم، آیا در عید قربان چیزی به عنوان هدیه برایم خواهی خرید؟

آن را جایی به روی فرش نزدیک اسباب بازی‌های دوران

بچگی ام بگذار.



مقبره من گنبد آسمان من است ۱۵۳

ویا بر گهواره من ویا بر تخت دامادی،

ویا درین گلهها؛

چون فرزند شما قبرند ارد،

تربت فرزند شما همانا گنبد آسمان آزادی است.

مادر خاطره من راهم چون قرآن حفظ کن،

مادر من، جوانی من درین زنبق‌های تهران است،

هرگز سوال نکن که قبر فرزندم کجاست؛

قبر من در آسمان‌ها به اندازه

تمام قبرستان‌های ایران است...

رضا لاهی (شاعر آلبانیایی)

نقل از روزنامه کیهان، ۷ اسفند ۱۳۷۵

## نامه‌ی یک پدر پاسدار به فرزندش از جبهه‌ی نبرد حق بر باطل

الا... فرزند دل‌بندم

امید و آرزویم در تو می‌جوشد.

افق، سرد است و خونِ گرم می‌خواهد.

من اکنون، راهی راه دراز و سرخ آفاقم.

شهادت را، در این ره آرزو مندم.

الا... ای میوه عمرم، شکر خندم

الا... فرزند دل‌بندم

شود آیا تو هم مثل پدر گردی؟!

اگر دل از هوای خانه برکندم.

به سودای حیات جاودانی بود، فرزندم

اگر در اوج سختی‌های جانکاه و توان فرسا

اگر در آستان مرگ و در میدان،

اگر در سنگر پیکار و زیر بارشی از ترکش و رگبار.

نمی‌گردد جدا، از چهره، لب‌خندم

عجب مشمار، فرزندم،

که من همواره در راه مسلمانی

بر آن ایمان محکم تر ز کوه خویش، پایبندم

الا ای میهنم ای خانه اسلام

الا... هم سنگرات، رزم آوران، شیران

زمین را سرخ از خونم اگر سازند...

محال است اینکه از یادم رود، آن عهد و سوگندم

از آنجایی که باراه خدا، هم عهد و سوگندم

از آنجایی که باروح خداوند است پیوندم

من ای فرزند خشنودم

من ای فرزند خرسندم

نبرد آتشین دینم

جوانی از دیار آتش و خونم

جوانی از غرور و شور، سرشارم

نهالی ریشه در خونم

من از خاک و دیار پاکبازان و شهیدانم

دیاری شعله خیز و مهربان پرور

دیاری کون کانش، دخترانش، پاره‌ی احقر

دیاری سنگ سنگش رسته و رویده اندر خون  
دیاری برگ برگ باغ هایش، دفتری از انتقام و خون  
من از خاک شهادت پرور پاک دلیرانم  
ز ایرانم

زدستی رهنمای مکتبم قرآن  
و دست دیگرم بر ماشه ی گرم مسلسل های سنگینم  
نبرد آتشین، دینم = ستیز و رزم، آیینم  
درون سینه ام، آتشفشان کینه و خشم است  
زدست هر چه ناپاک منافق، اجنبی، مزدور بیگانه  
همیشه بستم شنزار و سنگستان خاک میهنم بودست  
چه شب هایی که در مهتاب میهن، داخل سنگر  
نهادم جای بالش ها سلاحم را به بالینم  
به هنگام نیایش، در دل محرایی از سنگر  
نمازم را به شب آهسته می خوانم  
نماز سرخ  
نمازی رکعتش کوتاه، وردش خون  
انام بانگ شلیکم

نامه یک پدر پاسدار به فرزندش ۱۵۷

که از گلدسته سنگر

سکوت وهم آور، شب را به آتش می زند برهم

نماز جنگ و تکبیرم صدای تیر

که از حلقوم گرم یک مسلسل می جهد بیرون.

رکوعم، انحنای قامت در پشت سنگرها

سجودم، سینه، سینه‌ی کوه است

سلام آخرم در این نماز خون

تن سوراخ سوراخ و کثیف دشمنان، در صحنه میدان.

من از شیران ایرانم

امین دین پیکارم

خروش خشم و دیرینم

روزنامه اطلاعات

## نگاهی با تفکر کن

در میان سنگ و خار دشت بنشسته؛  
بی هدف زینجا شدن آنجا نشستن  
چونکه هیچم چاره‌ای از این نشستن‌ها نمی‌باشد  
هیچ امیدم نیست در دنیا  
هیچ محبوبی، مسیری را نمی‌بینم.  
نمی‌دانم کدامین راه را آخر گزینم؟  
سوی بدکاری و غفلت را بگیرم  
سوی خواری و دغلبازی روم من؟  
سوی نکبتباری و افسانه‌کاری را بگیرم  
در جهان آواره‌گردم  
بی هدف هر سو روم من  
هردمی را در پی افکار مغشوشی سرآرم.

گشته‌ام جانم غوطه‌ور در فکر انبوهی  
که قلبم را بسان تگ‌تگ ساعت در آورده  
که مغزم را بسان موج دریا گه برد پایین و گه بالا  
ناگهان! در این غم بی انتهای خویش  
می‌خورم فکری به مغزم می‌فشارد پرده گوشم صدایی

مثل اینکه غرق در امواج صوتی گشته ام  
می دهد بیدار باش این صدای دلفریب  
این صدای پرنهیب

بازبان بی زبانی  
می کشد فریاد بر من  
عاقبت برخیز، برخیز  
رو بسوی مبدئی کن، مبدئی اعلی  
که هرگز فکر تحقیر ترا در سر ندارد  
با کلام دلفریبی این صدا از دور می آید  
خیز از جای

نگاهی با تفکر کن  
با عمق زمین و آسمان بنگر  
برویای شب تار جهان بنگر  
به خورشید جهان افروز و زیبایی دریا و همه کون و مکان بنگر  
و آنگه

تو پرستش کن خدایی را  
که باشد او همانا مبدأ اعلی  
که باشد او همانا قادر و حی و توانا

## هرزگوین

نیست ز انصاف و عدالت خبر  
رفت کجا طبل حقوق بشر  
هرزگوین صحنه‌ی پیکار حق  
هرزگوین مطلع فجر و فلک  
نزد ستمگر سر تسلیم، نه  
نزد سَوَى اللّٰه، سر تعظیم، نه  
نور هدایت وز داز (جاه‌دوا)  
سیرت مردان خدا (عاه‌دوا)  
هرزگوین مطلع انوار دوست  
کربلا سیره احرار اوست  
عازم ایثار و شهادت شدند  
آینه‌ی صبر و صلابت شدند  
حمله‌ی مردانه چو کوه آورند  
خصم زیون را به ستوه آورند  
می‌رسد فتح برادر، شکیب  
نَصْرُ مَنْ لَّلهُ وَفَتْحٌ قُرَيْبٌ



## هرزگوین صحنه پیکار حق

باد صبا ز قلب هرزگوین  
داد صد اندای "للمسلمین"  
هرزگوین عزم چمن کرده است  
پیرهن سرخ به تن کرده است  
خون چکد از سینه‌ی بی‌تاب او  
مسلخ او مسجد و محراب او  
خلق به درگاه خدا در نیاز  
سر بریدن به حال نماز  
هرزگوین صحنه‌ی بیدادهاست  
ولوله و شیون و فریادهاست  
غرق بخون طفل در آغوش مام  
بلبل و قمری نگشاید بال  
صرب نداندره شرمندگی  
آدمی و این همه درندگی  
از بشر این قتل و جنایت که دید

۱۶۲ نغمه‌ای بر بام افلاک

صورت چنگیز و نرون شد سپید  
غرب فرو برد به دریای ننگ  
کوفته شد شیشه‌ی عمرش به سنگ  
گشته پراز آه و امان آسمان  
غرب تو گویی که ندارد زبان  
صدق و صفا ملعبه‌ای نزد غرب  
صلح اسیر کف نامرد غرب

جواد حسینی\*

روزنامه کیهان ۶ آبان

---

\*. متولد ۱۳۶۸ در مشهد. از سال ۱۳۸۶ در زمینه شعر و ترانه فعالیت دارد.

## همّت عالی

چند باید با ستمکاران در عالم صبر کردن  
در برآباب معنی زندگانی چیست می دانی  
بر سپهر مجد و عزّت می توان رفت از توانی  
جای عالی همّتان پاک است آری  
یا به آب زر نوشتن نام خود بر لوح هستی  
هر شکستی مطلع فنی است نزد ادمردان  
بر ندارد همّت آزاده بار بندگی را  
ناله را بر لب شکستن بر جگردندان نهادن  
یا به عزّت زیستن یا با شرافت جان سپردن  
رنج را آسان گرفتن مرگ را بازی شمردن  
یا فرارفتن به گردون یا در افتادن به گردن  
یا که نام خویش را از دفتر گیتی ستردن  
در قمار عشق باختن، خوشتر که بُردن  
گر شود آزاد ماندن ورنشد آزاد مُردن

فرخی یزدی

## همسر جانباز

از روی محبت چو گلی بر سر او باش	ای همسر جانباز بیا یا اور او باش
با خُلق و محبت همه دم در بر او باش	ای مونس قلب وی ای راه امیدش
تو عطر گلاب وی و مشک تر او باش	پژمرده اگر گشت گل صورت جانباز
هم آب بقای وی و چشم تر او باش	گر آب بقا خواست و یا چشمه زمزم
تو بازوی پر قدرت نام آور او باش	گردست ندارد به بدن یا پروپایی
تو از دل و جان مونس و خاکستر او باش	گر در ره حق خاک شد از تیشه دشمن
در خُلق و زبان خوش خود محور او باش	چون همسر ایوب بیا در بر بیمار در
در مهر و محبت تو بیا همسر او باش	مکنت و در محنت و در عزت و شادی
در خدمت جانباز بیا یا اور او باش	ای قاسمیا، خود تو یکی سوخته جانی

از دیوان غزلیات قاسمی\*

---

\*. حجت الاسلام محمد قاسمپور متولد ۱۳۰۶ گناباد، روحانی فعال و مبارز و جانباز ۵۰ درصد در دوران دفاع مقدس، دارای ۳ جلد دیوان غزلیات قاسمی که حاکی از سوز و گداز عارفانه و نصایح عالمانه و درد آشنا که ریشه در مضامین عمیق دارد. هم اکنون در کسوت امام جماعت و تبلیغ دین اسلام در گناباد مشغول است.

### یاد تو می کنم ...

در حلقه‌های آهن زنجیر یک اسیر،  
در جوشش و در خشش خون در کنار تیغ،  
در غرش مهیب پلنگی ز کوه‌سار  
در پرتو نگاه غم انگیز یک غزال  
در شعله و شراره یک شمع دیر پای  
در رقص عشق و سوخته پروانه شهید  
در سوز و حال بلبلی شیدای خوش نوا  
در عشوه‌های غنچه زیبای نو بهار  
در کوه و دشت و جنگل و صحرا و جویبار  
در هر چه را که آینه‌ی دیدگان من است  
تصویر می کشد،  
یاد تو می کنم یاد تو ای خدا، یاد تو ای اله  
یاد تو ای که "گاه" امیدم به صد امید  
مجدوب "کهر بای" وجود تو می شود.  
در آن سپیده دم که گل نور می دمدم

از آن ستیغ قله مغرور کوهسار  
در آن غروب غم زده وقتی که گله‌ها  
در کوچه باغ ده، که سوی آغلات روند  
در زیر نور روشن و پاک ستارگان  
در آن کهن درخت سپیدار پرزبرگ  
وقتی که در حریر دل آویز ماهتاب  
پرهای گرم و پیکر پاک کبوتران  
بر روی هم افتاده و در خواب رفته‌اند،  
یا دتومی کنم...

در لحظه‌ای که کشتی ماه بلور فام  
در زیر ابرهای شبه گون آسمان  
لغزیده در سیاهی شب غرق می‌شود  
در آن دمی که آه جگر سوز زاهدی  
طاق افق شکسته و در عرش کبریا  
شوری فکنده در دل پاک فرشتگان  
در آن دمی که دیده‌ی بیدار یک یتیم  
در جستجوی مادر و آغوش گرم اوست،

یاد تومی کنم...

در لحظه ای که مرغ غریبی زیشه‌ها  
بر شاخسار خشک همی آشیان کند  
در آن دمی که ناله بیمار در دمند  
از سقف آن سراجی سوی آسمان رود  
در لحظه ای که پاک و سبک باروبی ریا  
اندر برابرت به عبادت نشسته ام  
در آن زمان که روح من، همچون کبوتری  
آرام و بی خیال ز پشت حصار جسم  
پرواز کرده در دو جهان بال و پر زده  
یاد تومی کنم...

من در خروش باده به آهنگ مرغ شب  
من در نسیم باغ، به نای درخت و شاخ  
من در گل ستاره رنگین بامداد  
من در پند روشن امواج آفتاب  
من در سرشک بی گناه آهوی اسیر  
من در هر آن چه هست

۱۶۸ نغمه ای بر بام افلاک

من در هر آن چه آینه‌ی دیدگان من

تصویر می‌کشد،

یا تو می‌کنم یا تو ای خدا، یا تو ای اله

یا تو بی‌گناه "گاه" روانم به صد امید

مجدوب "کهربای" وجود تو می‌شود.

یا تو می‌کنم...

حسن رزمجو

مجموعه شعر «یک سبد ترانه»